

بوستان سعدی

شیخ شرف الدین مصلح ابن عبدالله سعدی شیرازی

تهیه و تنظیم: سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربت جام.

سر آغاز

سخن گفتن اندر زبان آفرید
 به نام خدایی که جان آفرید
 خداوند بخشندی دستگیر
 عزیزی که هر کز درش سر بتافت
 سر پادشاهان گردن فراز
 نه گردن کشان را بگیرد بفور
 وگر خشم گیرد به کردار رشت
 دو کوشش یکی قطره در بحر علم
 اگر با پدر جنگ جوید کسی
 وگر خویش راضی نباشد ز خویش
 وگر بnde چابک نیاید به کار
 وگر بر رفیقان نباشی شفیق
 وگر ترک خدمت کند لشکری
 ولیکن خداوند بالا و پست
 ادیم زمین، سفرهی عام اوست
 وگر بر جفا پیشه بشتابتی
 بری، ذاتش از تهمت ضد و جنس
 پرستار امرش همه چیز و کس
 چنان پهنخوان کرم گسترد
 مر او را رسد کبریا و منی
 یکی را به سر برنهد تاج بخت
 کلاه سعادت یکی بر سرش
 گلستان کند آتشی بر خلیل
 گر آن است، منشور احسان اوست
 پس پرده بیند عملهای بد

سخن گفتن اندر زبان آفرید
 به هر در که شد هیچ عزت نیافت
 به درگاه او بر زمین نیاز
 نه عذرآوران را براند بجور
 چو بازآمدی ماجرا در نوشت
 گنه بیند و پرده پوشد بحلم
 پدر بی گمان خشم گیرد بسی
 چو بیگانگانش براند ز پیش
 عزیزش ندارد خداوندگار
 بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
 شود شاه لشکرکش از وی بری
 به عصیان در زرق بر کس نبست
 چه دشمن بر این خوان یغما، چه دوست
 که از دست قهرش امان یافته؟
 غنی، ملکش از طاعت جن و انس
 بنی آدم و مرغ و مور و مگس
 که سیمرغ در قاف قسمت خورد
 که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
 یکی را به خاک اندر آردز تخت
 گلیم شقاوت یکی در برش
 گروهی بر آتش برد ز آب نیل
 وراین است، توقیع فرمان اوست
 همو پرده پوشد به آلای خود

بمانند کرو بیان صم و بکم
 عزازیل گوید نصیبی برم
 بزرگان نهاده بزرگی ز سر
 تصرع کنان را به دعوت مجبیب
 بر اسرار ناگفته، لطفش خبیر
 خداوند دیوان روز حسیب
 نه بر حرف او جای انگشت کس
 به کلک قضا در رحم نقش بند
 روان کرد و گسترد گیتی بر آب
 فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
 که کرده است بر آب صورتگری؟
 گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
 ز صلب او قند نطفه‌ای در شکم
 وز این، صورتی سرو بالا کند
 که پیدا و پنهان به نزدش یکیست
 وگر چند بی‌دست و پایند و زور
 که داند جز او کردن از نیست، هست؟
 وزان جا به صحرای محشر برد
 فروماده از کنه ماهیتیش
 بصر منتهای جمالش نیافت
 نه در ذیل و صفسش رسد دست فهم
 که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
 که دهشت گرفت آستینم که قم
 قیاس تو بر روی نگردد محیط
 نه فکرت به غور صفاتش رسد

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
 وگر در دهد یک صلای کرم
 به درگاه لطف و بزرگیش بر
 فرومادگان را به رحمت قریب
 بر احوال نابوده، علمش بصیر
 به قدرت، نگهدار بالا و شیب
 نه مستغنى از طاعتش پشت کس
 قدیمی نکوکار نیکی پسند
 ز مشرق به مغرب مه و آفتاب
 زمین از تپ لرزه آمد ستوه
 دهد نطفه را صورتی چون پری
 نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ
 ز ابر افگند قطره‌ای سوی یم
 از آن قطره لولوی لا لا کند
 بر او علم یک ذره پوشیده نیست
 مهیا کن روزی مار و مور
 به امرش وجود از عدم نقش بست
 دگر ره به کتم عدم در برد
 جهان متفق بر الهیتش
 بشر ماورای جلالش نیافت
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ و هم
 در این ورطه کشتی فروشد هزار
 چه شبها نشستم در این سیر، گم
 محیط است علم ملک بر بسیط
 نه ادراک در کنه ذاتش رسد

نه در کنه بى چون سبحان رسيد
به لاحصى از تگ فرومادهاند
که جاها سپر باید انداختن
بینندن بروی در بازگشت
که داروی بیهوشیش در دهنده
یکی دیدهها باز و پر سوختهست
وگر برد، ره باز بیرون نبرد
کز او کس نبردهست کشتی برون
نخست اسب باز آمدن پی کنى
صفائی بتدریج حاصل کنى
طلبکار عهد استت کند
وزان جا به بال محبت پری
نماند سراپرده الا جلال
عنانش بگیرد تحیر که بیست
گم آن شد که دنبال راعی نرفت
برفتند بسیار و سرگشتهاند
که هرگز به منزل نخواهد رسید
توان رفت جز بر پی مصطفی

توان در بلاغت به سبحان رسيد
که خاصان در این ره فرس راندهاند
نه هر جای مرکب توان تاختن
وگر سالکی محرم راز گشت
کسی را در این بزم ساغر دهنده
یکی باز را دیده بردوختهست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد
بمردم در این موج دریای خون
اگر طالبی کاین زمین طی کنى
تأمل در آینه‌ی دل کنى
مگر بویی از عشق مستت کند
به پای طلب ره بدان جا بری
بدرد یقین پرده‌های خیال
دگر مرکب عقل را پویه نیست
در این بحر جز مرد داعی نرفت
کسانی کز این راه برگشتهاند
خلاف پیمبر کسی ره گزید
محال است سعدی که راه صفا

فى نعت سيد المرسلين عليه الصلوة و السلام	كريم السجايا جميل الشيم
نبي البرايا شفيع الام	امام رسول، پيشوای سبيل
امين خدا، مهبط جبرئيل	شفيع الورى، خواجه بعث و نشر
امام الهدى، صدر ديوان حشر	كليمى كه چرخ فلك طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست	يتيمى كه ناكرده قرآن درست
كتب خانه‌ی چند ملت بشست	

به معجز میان قمر زد دو نیم
 تزلزل در ایوان کسری فتاد
 به اعزاز دین آب عزی ببرد
 که تورات و انجیل منسوخ کرد
 به تمکین و جاه از ملک برگذشت
 که در سدره جبریل از او بازماند
 که ای حامل وحی برتر خرام
 عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
 بماندم که نیروی بالم نماند
 فروغ تجلی بسوزد پرم
 که دارد چنین سیدی پیشرو
 علیک السلام ای نبی الوری
 بر اصحاب و بر پیروان تو باد
 عمر، پنجه بر پیچ دیو مرید
 چهارم علی، شاه دلدل سوار
 که بر قول ایمان کنم خاتمه
 من و دست و دامان آل رسول
 ز قدر رفیعت به درگاه حی
 به مهمان دارالسلامت طفیل
 زمین بوس قدر تو جبریل کرد
 تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
 دگر هرچه موجود شد فرع نست
 که والاتری زانچه من گویمت
 ثنای تو طه و پیس بس است
 علیک الصلوٰۃ ای نبی السلام

چو عزمش برآخت شمشیر بیم
 چو صیتش در افواه دنیا فتاد
 به لاقامت لات بشکست خرد
 نه از لات و عزی برآورد گرد
 شبی بر نشست از فلک برگذشت
 چنان گرم در تیه قربت براند
 بدو گفت سالار بیت‌الحرام
 چو در دوستی مخلصم یافته
 بگفتا فراتر مجالم نماند
 اگر یک سر مو فراتر پرم
 نماند به عصیان کسی در گرو
 چه نعت پسندیده گویم تورا؟
 درود ملک بر روان تو باد
 نخستین ابوبکر پیر مرید
 خردمند عثمان شب زنده‌دار
 خدایا به حق بنی فاطمه
 اگر دعوتم رد کنی ور قبول
 چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
 که باشند مشتی گدایان خیل
 خدایت ثنا گفت و تجلیل کرد
 بلند آسمان پیش فدرت خجل
 تو اصل وجود آمدی از نخست
 ندانم کدامین سخن گویمت
 تو را عز لولاک تمکین بس است
 چه وصفت کند سعدی ناتمام؟

بسر بردم ایام با هر کسی
 ز هر خرمنی خوشهای یافتم
 ندیدم که رحمت بر این خاک باد
 برانگیختم خاطر از شام و روم
 تهیdest رفتن سوی دوستان
 بر دوستان ارمغانی برند
 سخنهاش شیرین‌تر از قند هست
 که ارباب معنی به کاغذ برند
 بر او ده در از تربیت ساختم
 نگهبانی خلق و ترس خدای
 که منعم کند فضل حق را سپاس
 نه عشقی که بندند بر خود بزور
 ششم ذکر مرد قناعت گزین
 به هشتم در از شکر بر عافیت
 دهم در مناجات و ختم کتاب
 به تاریخ فرخ میان دو عید
 که پر در شد این نامبردار گنج
 هنوز از خجالت سر اندر برم
 درخت بلندست در باغ و پست
 هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
 بنناچار حشوش بود در میان
 کرم کار فرمای و حشوم بپوش
 به دریوزه آورده‌ام دست پیش

در سبب نظم کتاب
 در اقصای گیتی بگشتم بسی
 تمتع به هر گوشه‌ای یافتم
 چو پاکان شیراز، خاکی نهاد
 تولای مردان این پاک بوم
 دریغ آمد زان همه بوستان
 بدل گفتم از مصر قند آورند
 مرا گر تھی بود از آن قند دست
 نه قندی که مردم بصورت خورند
 چو این کاخ دولت بپرداختم
 یکی باب عدل است و تدبیر و رای
 دوم باب احسان نهادم اساس
 سوم باب عشق است و مستی و شور
 چهارم تواضع، رضا پنجمین
 به هفتم در از عالم تربیت
 نهم باب توبه است و راه صواب
 به روز همایون و سال سعید
 ز ششصد فزوون بود پنجاه و پنج
 بمانده‌ست با دامنی گوهرم
 که در بحر لل صدف نیز هست
 الا ای هنرمند پاکیزه خوی
 قبا گر حریرست و گر پرنیان
 تو گر پرنیانی نیابی مجوش
 ننازم به سرمایه‌ی فضل خویش

بدان را به نیکان ببخشد کریم
به خلق جهان آفرین کار کن
به مردی که دست از تعنت بدار
چو مشک است کم قیمت اندراختن
به غیبت درم عیب مستور بود
 بشوخي و فلفل به هندوستان
چو بازش کنی استخوانی در اوست

شニیدم که در روز اميد و بیم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن
چو بیتی پسند آيدت از هزار
همانا که در پارس انشای من
چو بانگ دهل هولم از دور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست

سر مدحت پادشاهان نبود
مگر باز گويند صاحبدلان
در ايام بوبكر بن سعد بود
كه سيد به دوران نوشيروان
نيامد چو بوبكر بعد از عمر
به دوران عدلش بناز، اى جهان
ندارد جز اين کشور آرامگاه
حواليه من كل فج عميق
كه وقف است بر طفل و درویش و پير
كه ننهاد بر خاطرش مرهمي
خدايا اميدی که دارد برآر
هنوز از تواضع سرش بر زمين
ز گردن فرازان تواضع نكوت
زبردست افتاده مرد خدادست
كه صيت کرم در جهان مى رو
ندارد جهان تا جهان است، ياد

ابوبكر بن سعد بن زنگی
مرا طبع از اين نوع خواهان نبود
ولي نظم كردم به نام فلان
كه سعدی که گوي بلاغت ربود
سزد گر به دورش بنازم چنان
جهانبان دين پرور دادگر
سر سرفرازان و تاج مهان
گر از فتنه آيد کسي در پناه
فطوبی لباب کبيت العتيق
ندیدم چنين گنج و ملك و سرير
نيامد برش در دناك غمي
طلبکار خيرست و اميدوار
كله گوشه بر آسمان برین
گدا گر تواضع کند خوي اوست
اگر زيردستی بيفتد چه خاست؟
نه ذكر جميلش نهان مى رو
چنوبي خردمند فرخ نهاد

که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
 فریدون با آن شکوه، این ندید
 که دست ضعیفان به جاھش قوی است
 که زالی نیندیشد از رستمی
 بنالند و از گردش آسمان
 ندارد شکایت کس از روزگار
 پس از تو ندام سرانجام خلق
 که تاریخ سعدی در ایام تست
 در این دفترت ذکر جاوید هست
 ز پیشینگان سیرت آموختند
 سبق بردى از پادشاهان پیش
 بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
 نه رویین چو دیوار اسکندرست
 سیاست نگوید زبانش مباد
 که مستظره‌ند از وجودت وجود
 نگنجد در این تنگ میدان کتاب
 مگر دفتری دیگر املا کند
 همان به که دست دعا، گسترم
 جهان آفرینت نگهدار باد
 زوال اختر دشمنت سوخته
 وز اندیشه بر دل غبارت مباد
 پریشان کند خاطر عالمی
 ز ملکت پراگندگی دور باد
 بداندیش را دل چو تدبیر، سست
 دل و دین و اقلمیت آباد باد

نبینی در ایام او رنجه‌ای
 کس این رسم و ترتیب و آبین ندید
 از آن پیش حق پایگاهش قوی است
 چنان سایه گسترده بر عالمی
 همه وقت مردم ز جور زمان
 در ایام عدل تو، ای شهریار
 به عهد تو می‌بینم آرام خلق
 هم از بخت فرخنده فرجام تست
 که تا بر فلک ماه و خورشید هست
 ملوک ار نکو نامی اندوختند
 تو در سیرت پادشاهی خویش
 سکندر به دیوار رویین و سنگ
 تو را سد یأجوج کفر از زrst
 زبان آوری کاندر این امن و داد
 زهی بحر بخشایش و کان جود
 برون بینم اوصاف شاه از حساب
 گر آن جمله را سعدی انشا کند
 فروماندم از شکر چندین کرم
 جهانت به کام و فلک یار باد
 بلند اخترت عالم افروخته
 غم از گردش روزگارت مباد
 که بر خاطر پادشاهان غمی
 دل و کشورت جمع و معمور باد
 تنت باد پیوسته چون دین، درست
 درونت به تایید حق شاد باد

دگر هرچه گويم فسانهست و باد
كه توفيق خيرت بود بر مزيد
كه چون تو خلف نامبردار کرد
كه جانش بر اوچ است و جسمش به خاک
به فضلت که باران رحمت ببار
فلک ياور سعد بوبکر باد

جهان آفرين بر تو رحمت کناد
همينت بس از کردگار مجيد
نرفت از جهان سعد زنگي بدرد
عجب نیست این فرع ازان اصل پاک
خدايا بر آن تربت نامدار
گر از سعد زنگي مثل ماند و ياد

خداوند تاج و خداوند تخت
به دولت جوان و به تدبیر پير
به بازو دلير و به دل هوشمند
كه رودي چنين پرورد در کنار
به رفعت محل ثريا بيرد
سر شهرياران گردن فراز
نه آن قدر دارد که يكданه در
كه پيراييه سلطنت خانهای
پير هي ز از آسيب چشم بدش
به توفيق طاعت گرامي کنش
مرادش به دنيا و عقبی برآر
ز دوران گيتي گزندت مباد
پسر نامجوی و پدر نامدار
كه باشند بدگوی اين خاندان
ز هی ملک و دولت که پاينده باد
چه خدمت گزارد زبان سپاس؟
كه آسايش خلق در ظل اوست

محمد بن سعد بن ابوبكر
atabek محمد شه نيكبخت
جوان جوان بخت روشن ضمير
به دانش بزرگ و به همت بلند
ز هی دولت مادر روزگار
به دست کرم آب دريا بيرد
ز هی چشم دولت به روی تو باز
صفد را که بینی ز دردانه پر
تو آن در مکنون يكدانه ای
نگهدار يارب به چشم خودش
خدايا در آفاق نامي کنش
مقيمش در انصاف و تقوی بدار
غم از دشمن ناپسندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار
از ان خاندان خير بيگانه دان
ز هی دين و دانش، ز هی عدل و داد
نگنجد کرمهای حق در قیاس
خدايا تو اين شاه درويش دوست

به توفيق طاعت دلش زنده دار
 سرشن سبز و رویش به رحمت سپید
 اگر صدق داری بیار و بیا
 تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
 نهی زیر پای قزل ارسلان
 بگو روی اخلاص بر خاک نه
 که این است سر جاده راستان
 کلاه خداوندی از سر بنه
 چو درویش پیش توانگر بنا
 چو درویش مخلص برآور خوش
 توانای درویش پرور تویی
 یکی از گدایان این درگهم
 وگرنم چه خیرآید از من به کس؟
 اگر می‌کنی پادشاهی به روز
 تو بر آستان عبادت سرت
 خداوند را بندمی‌حق گزار

بسی بر سر خلق پاینده دار
 برومند دارش درخت اميد
 به راه تکلف مرو سعدیا
 تو منزل شناسی و شه راهرو
 چه حاجت که نه کرسی آسمان
 مگو پای عزت بر افلک نه
 بطاعت بنه چهره بر آستان
 اگر بندمای سر بر این در بنه
 به درگاه فرمانده ذوالجلال
 چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
 که پروردگارا توانگر تویی
 نه کشور خدایم نه فرماندهم
 تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
 دعا کن به شب چون گدایان به سوز
 کمر بسته گردن کشان بر درت
 زهی بندگان را خداوندگار

حکایت

حقیقت شناسان عین اليقین
 همی راند رهوار و ماری به دست
 بدین ره که رفتی مرا ره نمای
 نگین سعادت به نام تو شد؟
 وگر پیل و کرکس، شگفتی مدار
 که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
 خدایش نگهبان و یاور بود

حکایت کنند از بزرگان دین
 که صاحبدلی بر پلنگی نشست
 یکی گفتش: ای مرد راه خدای
 چه کردی که درنده رام تو شد
 بگفت ار پلنگم زبون است و مار
 تو هم گردن از حکم داور مپیچ
 چو حاکم به فرمان داور بود

حال است چون دوست دارد تو را
ره اين است، روی از طریقت متاب
که در دست دشمن گذارد تو را
بنه گام و کامی که داری بیاب
که گفتار سعدی پسند آیدش

باب اول در عدل و تدبیر و رای

سر آغاز

به هر مز چنین گفت نوشیروان
 نه در بند آسایش خویش باش
 چو آسایش خویش جویی و بس
 شبان خفته و گرگ در گوسفند
 که شاه از رعیت بود تاجدار
 درخت، ای پسر، باشد از بیخ سخت
 وگر می‌کنی می‌کنی بیخ خویش
 ره پارسایان امیدست و بیم
 به امید نیکی و بیم بدی
 در اقلیم و ملکش پنه یافتنی
 به امید بخشایش کردگار
 که ترسد که در ملکش آید گزند
 در آن کشور آسودگی بوی نیست
 وگر یک سواره سر خویش گیر
 که دلتگ بینی رعیت ز شاه
 ازان کو نترسد ز داور بترس
 که دارد دل اهل کشور خراب
 رسد پیش بین این سخن را به غور
 که مر سلطنت را پناهند و پشت
 که مزدور خوشدل کند کار بیش
 کز او نیکویی دیده باشی بسی

شنیدم که در وقت نزع روان
 که خاطر نگهدار درویش باش
 نیاساید اندر دیار تو کس
 نیاید به نزدیک دانا پسند
 برو پاس درویش محتاج دار
 رعیت چو بیخند و سلطان درخت
 مکن تا توانی دل خلق ریش
 اگر جاده‌ای باید مستقیم
 طبیعت شود مرد را بخردی
 گر این هر دو در پادشه یافتنی
 که بخشایش آرد بر امیدوار
 گزند کسانش نیاید پسند
 وگر در سرشت وی این خوی نیست
 اگر پای بندی رضا پیش گیر
 فراخی در آن مرز و کشور مخواه
 ز مستکبران دلاور بترس
 دگر کشور آباد بیند به خواب
 خرابی و بدنامی آید ز جور
 رعیت نشاید به بیداد کشت
 مراعات دهقان کن از بهر خویش
 مروت نباشد بدی با کسی

در آن دم که چشمش زدیدن بخفت
 نظر در صلاح رعیت کنی
 که مردم ز دستت نپیچند پای
 کند نام رشتش به گیتی سمر
 بکند آن که بنهاد بنیاد بد
 نه چندان که دود دل طفل و زن
 بسی دیده باشی که شهری بسوخت
 که در ملکرانی بانصف زیست
 ترحم فرستند بر تربتش
 همان به که نامت به نیکی برند

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
 برآن باش تا هرچه نیت کنی
 الا تا نپیچی سر از عدل و رای
 گریزد رعیت ز بیدادگر
 بسی بر نیاید که بنیاد خود
 خرابی کند مرد شمشیر زن
 چراغی که بیوه زنی بر فروخت
 ازان بهرهورتر در آفاق نیست
 چو نوبت رسد زین جهان غربتش
 بدو نیک مردم چو می بگذرند

که معمار ملک است پر هیزگار
 که نفع تو جوید در آزار خلق
 که از دستشان دستها بر خداست
 چو بد پروری خصم خون خودی
 که بیخش برآورد باید ز بن
 چه از فربهی بایدش کند پوست
 نه چون گوسفندان مردم درید

خدا ترس را بر رعیت گمار
 بد اندیش تست آن و خونخوار خلق
 ریاست به دست کسانی خطاست
 نکو کار پرور نبیند بدی
 مكافات موذی به مالش مکن
 مکن صبر بر عامل ظلم دوست
 سر گرگ باید هم اول برید

چو گردش گرفتند دزدان به تیر
 چه مردان لشکر، چه خیل زنان
 در خیر بر شهر و لشکر بیست
 چو آوازه‌ی رسم بد بشنوند؟
 نکودار بازارگان و رسول
 که نام نکویی به عالم برند

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
 چو مردانگی آید از رهنان
 شهنشه که بازارگان را بخست
 کی آن جا دگر هوشمندان روند
 نکو باید نام و نیکو قبول
 بزرگان مسافر بجان پرورند

کز او خاطر آزرده آید غریب
که سیاح جلاب نام نکوست
وز آسیشان بر حذر باش نیز
که دشمن توان بود در زی دوست

تبه گردد آن مملکت عن قریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست

که هرگز نیاید ز پرورده غدر
حق سالیانش فرامش مکن
تو را بر کرم همچنان دست هست
چو خسرو به رسمش قلم درکشید
نبشت این حکایت به نزدیک شاه
به هنگام پیری مرانم ز پیش

قدیمان خود را بیفزای قدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن
گر او را هرم دست خدمت ببست
شنیدم که شاپور دم در کشید
چو شد حالش از بینوایی تباہ
چو بذل تو کردم جوانی خویش

میازار و بیرون کن از کشورش
که خود خوی بد دشمنش در قفاست
به صنعاش مفرست و سقلاب و روم
نشاید بلا بر دگر کس گماشت
کز او مردم آیند بیرون چنین

غريبی که پر فتنه باشد سرش
تو گر خشم بروی نگیری رواست
وگر پارسی باشدش زاد بوم
هم آن جا امانش مده تا به چاشت
که گویند برگشته باد آن زمین

که مفلس ندارد ز سلطان هراس
از او بر نیاید دگر جز خروش
بباید بر او ناظری بر گماشت
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
امین کز تو ترسد امینش مدار
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
که از صد یکی را نبینی امین

عمل گر دهی مرد منع شناس
چو مفلس فرو برد گردن به دوش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش
خدا ترس باید امانت گزار
امین باید از داور اندیشناک
بیفشنان و بشمار و فارغ نشین

نباید فرستاد یک جا بهم
یکی دزد باشد، یکی پردهدار
رود در میان کاروانی سلیم

دو همجنس دیرینه را همقلم
چه دانی که همدست گردند و یار
چو دزدان زهم باک دارند و بیم

چو چندی برآید ببخشش گناه
به از قید بندی شکستن هزار
بیفتند، نبرد طناب امل
پرووار خشم آورد بر پسر
گهی می‌کند آبش از دیده پاک
وگر خشم گیری شوند از تو سیر
چو رگزن که جراح و مرهم نه است
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
مگر آن کز او نام نیکو بماند
پل و خانی و خان و مهمان سرای
درخت وجودش نیاورد بار
نشاید پس مرگش الحمد خواند

یکی را که معزول کردی ز جاه
بر آوردن کام امیدوار
نویسنده را گر ستون عمل
به فرمانبران بر شه دادگر
گهش می‌زند تا شود در دنای
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
درشتی و نرمی بهم در به است
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش
نیامد کس اندر جهان کو بماند
نمرد آن که ماند پس از وی بجای
هر آن کو نماند از پسش یادگار
وگر رفت و آثار خیرش نماند

مکن نام نیک بزرگان نهان
که دیدی پس از عهد شاهان پیش
به آخر بر فتند و بگذاشتند
یکی رسم بد ماند از او جاودان

چو خواهی که نامت بود جاودان
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
همین کام و ناز و طرب داشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان

وگر گفته آید به غورش برس
چو زنهار خواهند زنهار ده
نه شرط است کشتن به اول گناه

به سمع رضا مشنو ایذای کس
گنهکار را عذر نسیان بنه
گر آید گنهکاری اندر پنا

دگر گوش مالش به زندان و بند
درختی خبیث است بیخش برآر
تأمل کنش در عقوبت بسی
شکسته نشاید دگر باره بست

چو باری بگفتند و نشنید پند
وگر پند و بندش نیاید بکار
چو خشم آیدت بر گناه کسی
که سهل است لعل بدخشان شکست

سفر کرده هامون و دریا بسی
ز هر جنس در نفس پاکش علوم
سفر کرده و صحبت آموخته
ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
ز حراق و او در میان سوخته
بزرگی در آن ناحیت شهریار
سر عجز بر پای درویش داشت
سر و تن به حمامش از گرد راه
نیایش کنان دست بر بر نهاد
که بخت جوان باد و دولت رهی
کز آسیب آزرده دیدم دلی
که راضی نگرد به آزار کس
مگر هم خرابات دیدم خراب
به نطقی که شاه آستین بر فشاند
به نزد خودش خواند و اکرام کرد
پرسیدش از گوهر و زاد بوم
به قربت ز دیگر کسان بر گذشت
که دست وزارت سپارد بدو
به سستی نخندند بر رای من

حکایت در تدبیر و تأخیر در سیاست
ز دریای عمان برآمد کسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
جهان گشته و دانش اندوخته
به هیکل قوی چون تناور درخت
دو صدرقه بالای هم دوخته
به شهری درآمد ز دریا کنار
که طبعی نکونامی اندیش داشت
بشنستند خدمتگزاران شاه
چو بر آستان ملک سر نهاد
درآمد به ایوان شاهنشهی
نرفتم در این مملکت منزلی
ملک را همین ملک پیرایه بس
ندیدم کسی سرگران از شراب
سخن گفت و دامان گوهر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد
زرش داد و گوهر به شکر قدم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
ملک با دل خویش در گفت و گو
ولیکن بتدریج تا انجمن

بقدر هنر پایگاهش فزود
 که نا آزموده کند کارها
 نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
 به یک سال باید که گردد عزیز
 نشاید رسیدن به غور کسی
 خردمند و پاکیزه دین بود مرد
 سخن سنج و مقدار مردم شناس
 نشاندش زبردست دستور خویش
 که از امر و نهیش درونی نخست
 کز او بر وجودی نیامد الم
 که حرفی بدش بر نیامد ز دست
 به کارش به تابه چو گندم تپید
 وزیر کهن را غم نو گرفت
 که در وی تواند زدن طعنه‌ای
 نشاید در او رخنه کردن بزور
 به سر بر، کمر بسته بودی مدام
 چو خورشید و ماه از سدیگر بری
 نموده در آیینه همتای خویش
 گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
 بطبعش هواخواه گشتند و دوست
 نه میلی چو کوتاه بینان به شر
 که در روی ایشان نظر داشتی
 دل، ای خواجه، در ساده رویان مبند
 حذر کن که دارد به هیبت زیان
 بخث این حکایت بر شاه برد

به عقلش بباید نخست آزمود
 برد بر دل از جور غم بارها
 نظر کن چو سوفار داری به شست
 چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
 به ایام تا بر نیاید بسی
 زهر نوعی اخلاق او کشف کرد
 نکو سیرتش دید و روشن قیاس
 به رای از بزرگان مهش دید و بیش
 چنان حکمت و معرفت کار بست
 در آورد ملکی به زیر فلم
 زبان همه حرف گیران ببست
 حسودی که یک جو خیانت ندید
 ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
 ندید آن خردمند را رخنه‌ای
 امین و بد اندیش طشتند و مور
 ملک را دو خورشید طلعت غلام
 دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
 دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
 سخنهای دانای شیرین سخن
 چو دیدند کاو صاف و خلقش نکوست
 در او هم اثر کرد میل بشر
 از آسایش آنگه خبر داشتی
 چو خواهی که قدرت بماند بلند
 و گر خود نباشد غرض در میان
 وزیر اندر این شمه‌ای راه برد

خواهد بسامان در این ملک زیست
که پرورده‌ی ملک و دولت نیند
خیانت پسندست و شهوت پرست
که بد نامی آرد در ایوان شاه
که بینم تباھی و خامش کنم
نگفتم تو را تا یقینم نبود
که آغوش رومی در آغوش داشت
چنان کازمودم تو نیز آزمای
که بد مرد را نیکروزی مباد
درون بزرگان به آتش بتافت
پس آنگه درخت کهن سوختن
که جوشش برآمد چو مرجل به سر
ولیکن سکون دست در پیش داشت
ستم در پی داد، سردی بود
چو تیر تو دارد به تیرش مزن
چو خواهی به بیداد خون خوردنش
در ایوان شاهی قرینت نشد
به گفتار دشمن گزندش مخواه
که قول حکیمان نیوشیده داشت
چو گفتی نیاید به زنجیر باز
خلل دید در راه هشیار مرد
پری چهره بر زیر لب خنده کرد
حکایت کنانند و ایشان خموش
نگردی چو مستقی از دجله سیر
ز سودا بر او خشمگین خواست شد

که این را ندانم چه خوانند و کیست!
سفر کردگان لا بالی زیند
شنیدم که با بندگانش سرست
نشاید چنین خیره روی تباھ
مگر نعمت شه فرامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای
به ناخوب تر صورتی شرح داد
بداندیش بر خرده چون دست یافت
به خرده توان آتش افروختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر
غضب دست در خون درویش داشت
که پروردۀ کشتن نه مردی بود
میازار پروردۀ خویشتن
به نعمت نبایست پروردنش
از او تا هنرها یقینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه
ملک در دل این راز پوشیده داشت
دل است، ای خردمند، زندان راز
نظر کرد پوشیده در کار مرد
که ناگه نظر زی یکی بندۀ کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش
چو دیده به دیدار کردی دلیر
ملک را گمان بدی راست شد

با هستگی گفتش ای نیک نام
 بر اسرار ملکت امین داشتم
 ندانستم خیره و ناپسند
 گناه از من آمد خطای تو نیست
 خیانت روا داردم در حرم
 چنین گفت با خسرو کاردان
 نیاید ز خبث بداندیش باک
 ندانم که گفت اینچه بر من نرفت
 بگویند خصمان به روی اندرت
 تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
 کز او هرچه آید نیاید شگفت
 کجا بر زبان آورد جز بدم
 که خسرو فروتر نشاند از منش
 ندانی که دشمن بود در پیم؟
 چو بیند که در عز من ذل اوست
 اگر گوش با بنده داری نخست

هم از حسن تدبیر و رای تمام
 تو را من خردمند پنداشت
 گمان بردمت زیرک و هوشمند
 چنین مرتفع پایه جای تو نیست
 که چون بدگهر پرورم لاجرم
 برآورد سر مرد بسیاردان
 مرا چون بود دامن از جرم پاک
 به خاطر درم هرگز این ظن نرفت
 شهنشاھ گفت: آنچه گفتم برت
 چنین گفت با من وزیر کهن
 بخندید و انگشت بر لب گرفت
 حسودی که بیند بجای خودم
 من آن ساعت انگاشتم دشمنش
 چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
 مرا تا قیامت نگیرد بدوسـت
 بر اینـت بگویم حدیثی درست

که ابلیس را دید شخصی به خواب
 چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
 فرشته نباشد بین نیکویی
 چرا در جهانی به زشتی سمر؟
 دژم روی کردهست و زشت و تباہ؟
 بزاری برآورد بانگ و غریو
 ولیکن قلم در کف دشمن است

ندانم کجا دیده ام در کتاب
 به بالا صنوبر، به دیدن چو حور
 فرا رفت و گفت: ای عجب، این تویی
 تو کاین روی داری به حسن قمر
 چرا نقش بندت در ایوان شاه
 شنید این سخن بخت برگشته دیو
 که ای نیکبخت این نه شکل من است

ز علت نگويد بدانديش نيك
 به فرسنگ بайд ز مكرش گريخت
 دلاور بود در سخن، بيگناه
 که سنگ ترازوی بارش کم است
 مرا از همه حرف گيران چه غم؟
 سر دست فرماندهی برفساند
 ز جرمی که دارد نگردد برى
 نه آخر به چشم خودت دیده‌ام؟
 نمی‌باشدت جز در اينان نگاه
 حق است اين سخن، حق نشاید نهفت
 که حکمت روان باد و دولت قوى
 بحسرت کند در توانگر نگاه
 به لهو و لعب زندگانی برفت
 که سرمایه داران حسنند و زیب
 بلورینم از خوبی اندام بود
 که مویم چو پنbe است و دوکم بدن
 قبا در بر از فربهی تنگ بود
 چو دیواری از خشت سیمین بپای
 بیفتاده یک یک چو سور کهن
 که عمر تلف کرده ياد آورم
 بپایان رسد ناگه اين روز نيز
 بگفت اين کز اين به محال است گفت
 کز اين خوبتر لفظ و معنى مخواه
 که داند بدین شاهدي عذر خواست
 به گفتار خصمش بیازردمى

مرا همچنین نام نيك است ليک
 وزيرى که جاه من آبش بریخت
 ولیکن نینديشم از خشم شاه
 اگر محتسب گردد آن را غم است
 چو حرف برآمد درست از قلم
 ملک در سخن گفتش خيره ماند
 که مجرم به زرق و زبان آوري
 ز خصمت همانا که نشنيده‌ام
 کز اين زمره خلق در بارگاه
 بخندید مرد سخنگوي و گفت
 در اين نکته‌اي هست اگر بشنوی
 نبيني که درويش بي دستگاه
 مرا دستگاه جوانی برفت
 ز دیدار اينان ندارم شکيب
 مرا همچنین چهره گلپام بود
 در اين غايتم رشت باید کفن
 مرا همچنین جعد شبرنگ بود
 دو رسته درم در دهن داشت جاي
 کنونم نگه کن به وقت سخن
 در اينان بحسرت چرا ننگرم؟
 برفت از من آن روزهای عزيز
 چو دانشور اين در معنى بسفت
 در اركان دولت نگه کرد شاه
 کسی را نظر سوی شاهد رواست
 بعقل ار نه آهستگي کردمى

به دندان برد پشت دست دریغ
 که گر کار بندی پشیمان شوی
 بیفزوود و، بدگوی را گوشمال
 به نیکی بشد نام در کشورش
 برفت و نکونامی از وی بماند
 به بازوی دین، گوی دولت برند
 وگر هست بوبکر سعدست و بس
 که افگندهای سایه یک ساله راه
 که بال همای افگند بر سرم
 گر اقبال خواهی در این سایه آی
 که این سایه بر خلق گستردهای
 خدایا تو این سایه پایندهدار
 که نتوان سر کشته پیوند کرد
 ز غوغای مردم نگردد ستوه
 حرامش بود تاج شاهنشهی
 چو خشم آیدت عقل بر جای دار
 نه عقلی که خشمش کند زیردست
 نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
 کز او می گریزند چندین ملک

بتندی سبک دست بردن به تیغ
 ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
 نکونام را جاه و تشریف و مال
 به تدبیر دستور دانشورش
 به عدل و کرم سالها ملک راند
 چنین پادشاهان که دین پرورند
 از آنان نبینم در این عهد کس
 بهشتی درختی تو، ای پادشاه
 طمع بود در بخت نیک اخترم
 خرد گفت دولت نبخشد همای
 خدایا بر حمت نظر کردهای
 دعا گوی این دولتم بندوار
 صواب است پیش از کشش بند کرد
 خداوند فرمان و رای و شکوه
 سر پر غرور از تحمل تهی
 نگویم چو جنگ آوری پای دار
 تحمل کند هر که را عقل هست
 چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
 ندیدم چنین دیو زیر فلک

وگر خون به فتوی بریزی رواست
 الا تا نداری ز کشتنش باک
 برایشان ببخشای و راحت رسان
 چه توان زن و طفل بیچاره را؟

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان
 نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
 کرا شرع فتوی دهد بر هلاک
 وگر دانی اندر تبارش کسان
 گنه بود مرد ستمگاره را

ولیکن در اقلیم دشمن مران
رسد کشوری بی گنه را گزند
تنت زورمندست و لشکر گران
که وی بر حصاری گریزد بلند

که ممکن بود بی گنه در میان
نظر کن در احوال زندانیان

به مالش خساست بود دستبرد
بهم باز گویند خویش و تبار
متاعی کز او ماند ظالم ببرد
وز آه دل در دمندش حذر
که یک نام زشتش کند پایمال
تطاول نکردند بر مال عام
چو مال از توانگر ستاند گداست
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد
چو باز ارگان در دیارت بمرد
کزان پس که بر وی بگریند زار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد
بیندیش ازان طفلک بی پدر
بسا نام نیکوی پنجاه سال
پسندیده کاران جاوید نام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاهست
بمرد از تهیdestی آزاد مرد

قبا داشتی هر دو روی آستر
ز دیباي چینی قبایی بدوز
وز این بگذری زیب و آرایش است
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
بمردی کجا دفع دشمن کنم؟
ولیکن خزینه نه تنها مراست
نه از بهر آذین و زیور بود
در معنی شفقت بر حال رعیت
شنیدم که فرماندهی دادگر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز
بگفت این قدر ستر و آسایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج
چو همچون زنان حله در تن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست
خزاین پر از بهر لشکر بود

ندارد حدود ولایت نگاه
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه

ملک باج و ده یک چرا می خورد؟
 چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟
 برد مرغدون دانه از پیش مور
 به کام دل دوستان برخوری
 که نادان کند حیف بر خویشتن
 که با زیردستان نگیرند سخت
 حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو دشمن خر روستایی برد
 مخالف خرش برد و سلطان خراج
 مرودت نباشد بر افتاده زور
 رعیت درخت است اگر پروری
 به بی رحمی از بیخ و بارش مکن
 کسان برخورند از جوانی و بخت
 اگر زیردستی در آید ز پای

به پیکار خون از مشامی میار
 نیرزد که خونی چکد بر زمین
 به سرچشمهای بر به سنگی نبشت
 بر فرتند چون چشم بر هم زند
 ولیکن نبردیم با خود به گور
 مرنجاش کو را همین غصه بس
 به از خون او کشته در گردنت

چو شاید گرفتن بنرمی دیار
 به مردی که ملک سراسر زمین
 شنیدم که جمشید فرخ سرشت
 بر این چشمہ چون ما بسی دم زند
 گرفتیم عالم به مردی و زور
 چو بر دشمنی باشدت دسترس
 عدو زنده سرگشته پیرامنت

ز لشکر جدا ماند روز شکار
 بدل گفت دارای فرخنده کیش
 ز دورش بدورم به تیر خدنگ
 به یک دم وجودش عدم خواست کرد
 که چشم بد از روزگار تو دور
 به خدمت بدین مرغزار اندرم
 بخنید و گفت: ای نکوهیده رای
 و گر نه زه آورده بودم به گوش

حکایت در شناختن دوست و دشمن را
 شنیدم که دارای فرخ تبار
 دوان آمدش گلهبانی به پیش
 مگر دشمن است این که آمد به جنگ
 کمان کیانی به زه راست کرد
 بگفت ای خداوند ایران و تور
 من آنم که اسبان شه پرورم
 ملک را دل رفته آمد بجای
 تو را یاوری کرد فرخ سروش

نصحیت ز منع نباید نهفت
که دشمن نداند شهنشه ز دوست
که هر کهتری را بدانی که کیست
ز خیل و چراگاه پرسیدهای
نمی‌دانیم از بداندیش باز
که اسبی برون آرم از صد هزار
تو هم گله‌ی خویش داری، بپای
که تدبیر شاه از شبان کم بود
به کیوان بر ت کله‌ی خوابگاه؟
اگر دادخواهی برآرد خروش
که هر جور کو می‌کند جور تست
که دهقان ندان که سگ پرورید
چو تیغت به دست است فتحی بکن
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

نگهبان مرعی بخندید و گفت:
نه تدبیر محمود و رای نکوست
چنان است در مهتری شرط زیست
مرا بارها در حضر دیدهای
کنونت به مهر آمدم پیشبار
توانم من، ای نامور شهریار
مرا گله‌بانی به عقل است و رای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود
تو کی بشنوی ناله‌ی دادخواه
چنان خسب کاید فغانست به گوش
که نالد ز ظالم که در دور تست؟
نه سگ دامن کاروانی درید
دلیر آمدی سعدیا در سخن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی

هم در این معنی
خبر یافت گردنکشی در عراق
تو هم بر دری هستی امیدوار

دل دردمدان برآور ز بند
براندازد از مملکت پادشاه
غريب از برون گو به گرما بسوز
که نتواند از پادشه دادخواست

نخواهی که باشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه
تو خفته خنک در حرم نیمروز
ستانده داد آن کس خداست

حکایت در معنی شفقت

حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
 فرو مانده در قیمتش جوهری
 دری بود در روشنایی چو روز
 که شد بدر سیمای مردم هلال
 خود آسوده بودن مروت ندید
 کیش بگذرد آب نوشین به حلق
 که رحم آمدش بر غریب و یتیم
 به درویش و مسکین و محتاج داد
 که دیگر به دستت نیاید چنان
 فرو می‌دویدش به عارض چو شمع
 دل شهری از ناتوانی فگار
 نشاید دل خلقی اندوهگین
 گزیند بر آرایش خویشتن
 به شادی خویش از غم دیگران

یکی از بزرگان اهل تمیز
 که بودش نگینی بر انگشتی
 به شب گفتی از جرم گیتی فروز
 قضا را درآمد یکی خشک سال
 چو در مردم آرام و قوت ندید
 چو بیند کسی زهر در کام خلق
 بفرمود و بفروختندش به سیم
 به یک هفته نقدش به تاراج داد
 فقادند در وی ملامت کنان
 شنیدم که می‌گفت و باران دمع
 که زشت است پیرایه بر شهریار
 مرا شاید انگشتی بی‌نگین
 خنک آن که آسایش مرد و زن
 نکردند رغبت هنر پروران

نپندازم آسوده خسبد فقیر
 بخسبند مردم به آرام و ناز
 اتابک ابوبکر بن سعد راست
 نبیند مگر قامت مهوشان
 که در مجلسی می‌سرودند دوش
 که آن ماهرویم در آغوش بود
 بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
 چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
 بیا و می‌لعل نوشین بیار

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر
 و گر زنده دارد شب دیر تاز
 بحمدالله این سیرت و راه راست
 کس از فتنه در پارس دیگر نشان
 یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش
 مرا راحت از زندگی دوش بود
 مر او را چو دیدم سر از خواب مست
 دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
 چه می‌خسبی ای فتنه روزگار؟

مرا فته خوانی و گویی مخفت
نبیند دگر فته بیدار کس

نگه کرد شوریده از خواب و گفت
در ایام سلطان روشن نفس

که چون تکله بر تخت زنگی نشست
سبق برد اگر خود همین بود و بس
که عمرم بسر رفت بی حاصلی
که دریابم این پنج روزی که هست
نبرد از جهان دولت الا فقیر
بتندی برآشت کای تکله بس!
به تسبيح و سجاده و دلقد نیست
به اخلاق پاکيذه درويش باش
ز طامات و دعوى زبان بستهدار
که اصلی ندارد دم بی قدم
چنین خرقه زير قبا داشتند

حکایت اتابک تکله
در اخبار شاهان پیشینه هست
به دورانش از کس نیازرد کس
چنین گفت یک ره به صاحبدی
بخواهم به کنج عبادت نشست
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
چو بشنید دانای روشن نفس
طريقت بجز خدمت خلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش
بصدق و ارادت میان بستهدار
قدم باید اندر طريقت نه دم
بزرگان که نقد صفا داشتند

بر نیکمردی ز اهل علوم
جز این قلعه در شهر با من نماند
پس از من بود سرور انجمان
سر دست مردی و جهدم بتافت
که از غم بفرسود جان در تنم
که از عمر بهتر شد و بیشتر
چو رفقی جهان جای دیگر کس است
غم او مخور کو غم خود خورد

حکایت ملک روم با دانشمند
شنیدم که بگریست سلطان روم
که پایابم از دست دشمن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
کنون دشمن بدگهر دست یافت
چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟
بگفت ای برادر غم خویش خور
تو را این قدر تا بمانی بس است
اگر هوشمندست و گر بی خرد

گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
 ز عهد فریدون و ضحاک و جم
 نماند بجز ملک ایزد تعال
 چو کس را نبینی که جاوید ماند؟
 پس از وی به چندی شود پایمال
 دمادم رسد رحمتش بر روان
 توان گفت با اهل دل کو نماند
 گر امیدواری کز او بر خوری
 منازل بمقدار احسان دهنده
 به درگاه حق، منزلت بیشتر
 نیابد همی مزد ناکرده کار
 تدوری چنین گرم و نان درنبست
 که سستی بود تخم ناکاشتن

مشقت نیرزد جهان داشتن
 که را دانی از خسروان عجم
 که در تخت و ملکش نیامد زوال؟
 که را جاودان ماندن امید ماند
 کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
 وزان کس که خیری بماند روان
 بزرگی کز او نام نیکو نماند
 الا تا درخت کرم پروری
 کرم کن که فردا که دیوان نهند
 یکی را که سعی قدم پیشتر
 یکی باز پس خاین و شرمسار
 بهل تا به دندان برد پشت دست
 بدانی گه غله برداشتن

گرفت از جهان کنج غاری مقام
 به گنج قناعت فرو رفته پای
 ملک سیرتی، آدمی پوست بود
 که در می نیامد به درها سرش
 به در یوزه از خویشتن ترک آز
 بخواری بگرداندش ده به ده
 یکی مرزبان ستمگار بود
 به سرپنجگی پنجه بر تافتی
 ز تلخیش روی جهانی ترش
 ببردنند نام بدش در دیار

حکایت مرزبان ستمگار با زاحد
 خردمند مردی در اقصای شام
 به صبرش در آن کنج تاریک جای
 شنیدم که نامش خدادوست بود
 بزرگان نهادند سر بر درش
 تمنا کند عارف پاکباز
 چو هر ساعتش نفس گوید بده
 در آن مرز کاین پیر هشیار بود
 که هر ناتوان را که دریافتی
 جهان سوز و بی رحمت و خیره کش
 گروهی بر قتند ازان ظلم و عار

پس چرخه نفرین گرفتند پیش
نبینی لب مردم از خنده باز
خدادوست در وی نکردی نگاه
بنفرت ز من در مکش روی سخت
تو را دشمنی با من از بھر چیست؟
به عزت ز درویش کمتر نیم
چنان باش با من که با هر کسی
بر آشفت و گفت: ای ملک، هوش دار
ندارم پریشانی خلق دوست
نپنداشت دوستدار منی
چو دام که دارد خدا دشمنت؟
برو دوستداران من دوست دار
نخواهد شدن دشمن دوست، دوست
که خلقی بخسبند از او تنگدل

گروهی بمانند مسکین و ریش
ید ظلم جایی که گردد دراز
به دیدار شیخ آمدی گاه گاه
ملک نوبتی گفتش: ای نیکبخت
مرا با تو دانی سر دوستی است
گرفتم که سالار کشور نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار
وجودت پریشانی خلق از اوست
تو با آن که من دوستم، دشمنی
چرا دوست دارم به باطل منت
مده بوسه بر دست من دوستوار
خدادوست را گر بدرند پوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل

که بر یک نمط می‌نمایند جهان
که گر دست یابد برآیی به هیچ
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
ز شیران جنگی برآرند شور
چو پر شد ز زنجیر محکمترست
که عاجز شوی گر درآیی ز پای
خرزینه تھی به که مردم به رنج
که افتاد که در پایش افتی بسی

گفتار اندر نگه داشتن خاطر درویشان
مها زورمندی مکن با کهان
سر پنجه‌ی ناتوان بر مپیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد
نبینی که چون با هم آیند مور
نه موری که مویی کزان کمترست
میر گفتمت پای مردم ز جای
دل دوستان جمع بهتر که گنج
مینداز در پای کار کسی

که روزی تواناتر از وی شوی
که بازوی همت به از دست زور
که دندان ظالم بخواهند کند

تحمل کن ای ناتوان از قوی
به همت برآر از ستیهنه شور
لب خشک مظلوم را گو بخند

چه داند شب پاسبان چون گذشت؟
نسوزد دلش بر خر پشت ریش
چو افتاده بینی چرا نیستی؟
که سستی بود زین سخن درگذشت

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت
خورد کاروانی غم بار خویش
گرفتم کز افتادگان نیستی
براینت بگویم یکی سرگذشت

حکایت در معنی رحمت با ناتوانان در حال توانایی
که یاران فراموش کردند عشق
که لب تر نکردند زرع و نخیل
نماند آب، جز آب چشم پتیم
اگر برشدی دودی از روزنی
قوی بازوan سست و درمانده سخت
ملخ بوستان خورده مردم ملخ
از او مانده بر استخوان پوستی
خداآند جاه و زر و مال بود
چه درماندگی پیش آمد؟ بگوی
چو دانی و پرسی سالت خطاست
مشقت به حد نهایت رسید؟
نه بر می‌رود دود فریاد خوان
کشد زهر جایی که تریاک نیست
تو را هست، بطراب ز طوفان چه باک؟
نگه کردن عالم اندر سفیه

چنان قحط شد سالی اندر دمشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم
نبدی بجز آه بیوه زنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
در آن حال پیش آمدم دوستی
وگرچه به مکنت قوی حال بود
بدو گفتم: ای یار پاکیزه خوی
بغرید بر من که عقلات کجاست؟
نبینی که سختی به غایت رسید
نه باران همی آید از آسمان
بدو گفتم: آخر تو را باک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک
نگه کرد رنجیده در من فقیه

<p>نیاساید و دوستانش غریق غم بی مرادان دلم خسته کرد نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش که ریشی ببینم بلرزد تم که باشد به پهلوی رنجور سست به کام اندرم لقمه ز هrst و درد کجا ماندش عیش در بوستان؟</p>	<p>که مرد ارچه بر ساحل است، ای رفیق من از بی مرادی نیم روی زرد خواهد که بیند خردمند، ریش یکی اول از تندرستان منم منغص بود عیش آن تندرست چو بینم که درویش مسکین نخورد یکی را به زندان بری دوستان</p>
--	---

حکایت

<p>شنیدم که بغداد نیمی بسوخت که دکان ما را گزندی نبود تو را خود غم خویشتن بود و بس؟ وگرچه سراپت بود بر کنار؟ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ چو بیند که درویش خون می خورد؟ که می پیچد از غصه رنجوروار نخسبد که واماندگان از پسند چو بینند در گل خر خارکش ز گفتار سعديش حرفی بس است که گر خار کاری سمن ندروی</p>	<p>شبی دود خلق آتشی بر فروخت یکی شکر گفت اندران خاک و دود جهاندیدهای گفتش ای بوالهوس پسندی که شهری بسوزد به نار جز سنگدل ناکند معده تنگ توانگر خود آن لقمه چون می خورد مگو تندرست است رنجوردار تنکدل چو یاران به منزل رسند دل پادشاهان شود بارکش اگر در سرای سعادت کس است همینت بسندهست اگر بشنوی</p>
--	---

اندر معنی عدل و ظلم و ثمره‌ی آن

<p>که کردند بر زیرستان ستم؟ نه آن ظلم بر روستایی بماند جهان ماند او با مظالم برفت</p>	<p>خبرداری از خسروان عجم نه آن شوکت و پادشاهی بماند خطابین که بر دست ظالم برفت</p>
---	--

که در سایه‌ی عرش دارد مقر
دهد خسروی عادل و نیک رای
کند ملک در پنجه‌ی ظالمی
که خشم خدایست بیدادگر
که زایل شود نعمت ناسپاس
به مالی و ملکی رسی بی زوال
پس از پادشاهی گدایی کنی
چو باشد ضعیف از قوی بارکش
که سلطان شبان است و عامی گله
شبان نیست، گرگ است، فریاد از او
که با زیرستان جفا، پیشه کرد
بماند بر او سالها نام بد
نکوباش تا بد نگوید کست

خنک روز محشر تن دادگر
به قومی که نیکی پسند خدای
چو خواهد که ویران شود عالمی
سگالند از او نیکمردان حذر
بزرگی از او دان و منت شناس
اگر شکر کردی بر این ملک و مال
و گر جور در پادشاهی کنی
حرام است بر پادشه خواب خوش
میازار عامی به یک خردله
چو پرخاش بینند و بیداد از او
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
بسستی و سختی بر این بگزرد
نخواهی که نفرین کنند از پست

حکایت برادران ظالم و عادل و عاقبت ایشان
برادر دو بودند از یک پدر
نکو روی و دانا و شمشیرزن
طلبکار جولان و ناورد یافت
به هر یک پسر، زان نصیبی بداد
به پیکار شمشیر کین برکشند
به جان آفرین جان شیرین سپرد
وفاتش فرو بست دست عمل
که بی حد و مر بود گنج و سپاه
گرفتند هر یک، یکی راه پیش
یکی ظلم تا مال گرد آورد
شنیدم که در مرزی از باختر
سپهدار و گردن کش و پیلتون
پدر هر دو را سهمگن مرد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
مبادا که بر یکدگر سر کشند
پدر بعد ازان، روزگاری شمرد
اجل بگسلاندش طناب امل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
به حکم نظر در به افتاد خویش
یکی عدل تا نام نیکو برد

درم داد و تیمار درویش خورد
 شب از بهر درویش، شب خانه ساخت
 چنان کز خلائق به هنگام عیش
 چو شیراز در عهد بوبکر سعد
 که شاخ امیدش برومند باد
 پسندیده پی بود و فرخنده خوی
 ثناگوی حق بامدادان و شام
 که شه دادگر بود و درویش سیر
 نگویم که خاری که برگ گلی
 نهادند سر بر خطش سوران
 بیفزوبد بر مرد دهقان خراج
 بلا ریخت بر جان بیچارگان
 خردمند داند که ناخوب کرد
 پراگنده شد لشکر از عاجزی
 که ظلم است در بوم آن بیهور
 زراعت نیامد، رعیت بسوخت
 بناکام دشمن بر او دست یافت
 سه اسب دشمن دیارش بکند
 خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟
 که باشد دعای بدش در قفا؟
 نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
 تو برخور که بیدادگر برخورد
 که در عدل بود آنچه در ظلم جست
 خداوند بستان نگه کرد و دید
 نه با من که با نفس خود می‌کند

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
 بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
 خزاین تھی کرد و پر کرد جیش
 برآمد همی بانگ شادی چو رعد
 خدیو خردمند فرخ نهاد
 حکایت شنو کودک نامجوی
 ملازم به دلداری خاص و عام
 در آن ملک قارون برفقی دلیر
 نیامد در ایام او بر دلی
 سرآمد به تایید ملک از سران
 دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
 طمع کرد در مال بازارگان
 به امید بیشی نداد و نخورد
 که تا جمع کرد آن زر از گر بزی
 شنیدند بازارگانان خبر
 بریدند ازان جا خرید و فروخت
 چو اقبالش از دوستی سربتابفت
 ستیز فلک بیخ و بارش بکند
 وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟
 چه نیکی طمع دارد آن بیصفا
 چو بختش نگون بود در کاف کن
 چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟
 گمانش خطابود و تدبیر سست
 یکی بر سر شاخ، بن می‌برید
 بگفتا گر این مرد بد می‌کند

ضعیفان میفگن به کتف قوى
گدایی که پیشت نیرزد جوى
مکن دشمن خویشتن، کهتری
بگیرد به قهر آن گدا دامنت
که گر بفگنندت شوی شرمصار
بیفتادن از دست افتادگان
به فرزانگی تاج بردن و تخت
وگر راست خواهی ز سعدي شنو

نصیحت بجای است اگر بشنوی
که فردا به داور برد خسروی
چو خواهی که فردا بوى مهتری
که چون بگزرد بر تو این سلطنت
مکن، پنجه از ناتوانان بدار
که زشت است در چشم آزادگان
بزرگان روشنده نیکخت
به دنباله راستان گز مرو

که ایمن تر از ملک درویش نیست
حق این است و صاحبدلان بشنوند
جهانبان بقدر جهانی خورد
چنان خوش بخسبد که سلطان شام
به مرگ این دو از سر بدر می رود
چه آن را که بر گردن آمد خراج
وگر تنگستی به زندان درست
نمی شاید از یکدگر شان شناخت

صفت جمعیت او قات در ویشان راضی
مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند
تهیدست تشویش نانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام
غم و شادمانی بسر می رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج
اگر سرفرازی به کیوان برست
چو خیل اجل در سر هر دو تاخت

سخن گفت با عابدی کلمهای
به سر بر کلاه مهی داشتم
گرفتم به بازوی دولت عراق
که ناگه بخوردن کرمان سرم
که از مردگان پندت آید به گوش

حکایت عابد و استخوان پوسیده
شنیدم که یک بار در حلهای
که من فر فرماندهی داشتم
سپهمر مدد کرد و نصرت وفاق
طمع کرده بودم که کرمان خورم
بکن پنبهی غفلت از گوش هوش

گفتار اnder نکوکاری و بد کاری و عاقبت آنها

نورزد کسی بد که نیک افتدش	نکوکار مردم نباشد بدش
چو کژدم که با خانه کمتر رود	شر انگیز هم در سر شر رود
چنین جوهر و سنگ خارا یکی است	اگر نفع کس در نهاد تو نیست
که نفع است در آهن و سنگ و روی	غلط گفتم ای یار شایسته خوی
که بروی فضیلت بود سنگ را	چنین آدمی مرده به ننگ را
که دد ز آدمی زادهی بد به است	نه هر آدمی زاده از دد به است
نه انسان که در مردم افتد چو دد	به است از دد انسان صاحب خرد
کدامش فضیلت بود بر دواب؟	چو انسان نداند بجز خورد و خواب
پیاده برد زو به رفتن گرو	سوار نگون بخت بی راه رو
کز او خرمن کام دل برنداشت	کسی دانه‌ی نیکمردی نکاشت
که بدمرد را نیکی آمد به پیش	نه هرگز شنیدیم در عمر خویش

حکایت شحنه مردم آزار

که از هول او شیر نر ماده بود	گزیری به چاهی در افتاده بود
بیفتاد و عاجزتر از خود ندید	بداندیش مردم بجز بد ندید
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت:	همه شب ز فریاد و زاری نخفت
که می‌خواهی امروز فریادرس؟	تو هرگز رسیدی به فریاد کس
ببین لاجرم بر که برداشتی	همه تخم نامردمی کاشتی
که دلها ز ریشت بنالد همی؟	که بر جان ریشت نهد مرهمی
بسر لاجرم در فتادی به چاه	تو ما را همی چاه کندی به راه
یکی نیک محضر، دگر زشت نام	دو کس چه کنند از پی خاص و عام
دگر تا بگردن درافتند خلق	یکی تشنه را تاکند تازه حلق
که هرگز نیارد گز انگور بار	اگر بد کنی چشم نیکی مدار

که گندم ستانی به وقت درو
مپنداز هرگز کز او برخوری
چو تخم افگنی، بر همان چشمدار

نپندازم ای در خزان کشته جو
درخت زقوم ار به جان پروری
رطب ناور چوب خر زهرهی بار

حکایت حاجج یوسف

که اکرام حاجج یوسف نکرد
که نطعش بینداز و ریگش بریز
بپرخاش در هم کشد روی را
عجب داشت سنگین دل تیره رای
بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟
که طفلان بیچاره دارم چهار
که مظلوم رقم نه ظالم به خاک
یکی دست از این مرد صوفی بدار
نه رای است خلقی به یک بار کشت
ز خردان اطفالش اندیشه کن
ز فرمان داور که داند گریخت؟
به خواب اندرش دید و پرسید و گفت:
عقوبت بر او تا قیامت بماند
برآرد ز سوز جگر یا ربی؟
ز دود دل صبحگاهش بترس
بر پاک ناید ز تخم پلید

حکایت کنند از یکی نیکمرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز
چو حجت نماند جفا جوی را
بخندید و بگریست مرد خدای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بگفتا همیگریم از روزگار
همی خدم از لطف یزدان پاک
پسر گفتش: ای نامور شهریار
که خلقی بدو روی دارند و پشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت
دمی بیش بر من سیاست نراند
نترسی که پاک اندرونی شبی
نخفته است مظلوم از آهش بترس
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟

چو با کودکان بر نیایی به مشت
نگهدار پند خردمند را
که یک روزت افتاد بزرگی به سر

مزن بانگ بر شیرمردان درشت
یکی پند میگفت فرزند را
مکن جور بر خردکان ای پسر

که روزی پلنگیت بر هم درد؟
دل زیرستان ز من رنجه بود
نکردم دگر زور با لاغران

نمیترسی ای گرگ ناقص خرد
به خردی درم زور سرپنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران

حرام است بر چشم سالار قوم
بترس از زبردستی روزگار
چو داروی تلخ است، دفع مرض

در نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان
الا تا بغلات نخفته که نوم
غم زیرستان بخور زینهار
نصیحت که خالی بود از غرض

که بیماری رشته کردش چو دوك
که میبرد بر زیرستان حسد
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
که ملک خداوند جاوید باد
که در پارسايی چنويی کم است
که مقصود حاصل نشد در نفس
دلی روشن و دعوتی مستجاب
که رحمت رسد ز آسمان برين
بخوانند پیر مبارک قدم
تنی محتشم در لباسی حقیر
که در رشته چون سوزن نم پای بند
بتندی برآورد بانگی درشت
ببخشای و بخشایش حق نگر
اسیران محتاج در چاه و بند؟
کجا بینی از دولت آسایشی؟

حکایت در این معنی
یکی را حکایت کنند از ملوک
چنانش در انداخت ضعف حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
ندیمی زمین ملک بوسه داد
در این شهر مردی مبارک دم است
نبرندن پیشش مهمات کس
نرفته است هرگز بر او ناصواب
بخوان تا بخواند دعائی بر این
بفرمود تا مهتران خدم
برفتد و گفتند و آمد فقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت
که حق مهربان است بر دادگر
دعای منت کی شود سودمند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی

پس از شیخ صالح دعا خواستن
 دعای ستمدیدگان در پیت؟
 ز خشم و خجالت برآمد بهم
 چه رنجم؟ حق است اینچه درویش گفت
 به فرمانش آزاد کردند زود
 به داور برآورد دست نیاز
 به جنگش گرفتی به صلحش بمان
 که شه سر برآورد و بر پای جست
 چو طاووس، چون رشته در پا ندید
 فشاندند در پای و زر بر سرش
 ازان جمله دامن بیفشدند و گفت
 مبادا که دیگر کند رشته سر
 که یک بار دیگر نلغزد ز جای
 نه هر باری افتاده برخاسته است

باید عذر خطأ خواستن
 کجا دست گیرد دعای ویت
 شنید این سخن شهریار عجم
 برنجید و پس با دل خویش گفت
 بفرمود تا هر که در بند بود
 جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
 که ای بر فرازندی آسمان
 ولی همچنان بر دعا داشت دست
 تو گویی ز شادی بخواهد پرید
 بفرمود گنجینه‌ی گوهرش
 حق از بهر باطل نشاید نهفت
 مرو با سر رشته بار دگر
 چو باری فتادی نگهدار پای
 ز سعدی شنو کاین سخن راست است

ز دنیا وفاداری امید نیست
 سریر سلیمان علیه السلام؟
 خنک آن که با دانش و داد رفت
 که در بند آسایش خلق بود
 نه گرد آوریدند و بگذاشتند

گفتار اندر بیوفائی دنیا
 جهان ای پسر ملک جاوید نیست
 نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
 به آخر ندیدی که بر باد رفت؟
 کسی زین میان گوی دولت ربود
 بکار آمد آنها که برداشتند

سپه تاخت بر روزگارش اجل
 چو خور زرد شد بس نماند ز روز

در تغیر روزگار و انتقال مملکت
 شنیدم که در مصر میری اجل
 جمالش برفت از رخ دل فروز

که در طب ندیدند داروی موت
 بجز ملک فرمانده لایزال
 شنیدند می‌گفت در زیر لب
 چو حاصل همین بود چیزی نبود
 بر قدم چو بیچارگان از سرش
 جهان از پی خویشتن گرد کرد
 که هرج از تو ماند دریغ است و بیم
 یکی دست کوتاه و دیگر دراز
 که دهشت زبانش ز گفتن ببست
 دگر دست کوته کن از ظلم و آز
 دگر کی برآری تو دست از کفن؟
 که سر بر نداری ز بالین گور

گزیدند فرزانگان دست فوت
 همه تخت و ملکی پذیرد زوال
 چو نزدیک شد روز عمرش به شب
 که در مصر چون من عزیزی نبود
 جهان گرد کردم نخوردم برش
 پسندیده رایی که بخشید و خورد
 در این کوش تا با تو ماند مقیم
 کند خواجه بر بستر جان‌گداز
 در آن دم تو را می‌نماید به دست
 که دستی به جود و کرم کن دراز
 کنونت که دست است خاری بکن
 بتابد بسی ماه و پروین و هور

که گردن به الوند بر می‌فراشت
 چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
 که بر لاجوردین طبق بیضه‌ای
 به نزدیک شاه آمد از راه دور
 هنرمندی، آفاق گردیده‌ای؟
 حکیمی، سخنگوی بسیار دان
 چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟
 ولیکن نپندهارمش محکم است
 دمی چند بودند و بگذاشتند؟
 درخت امید تو را برخورند؟
 دل از بند اندیشه آزاد کن

حکایت قزل ارسلان با دانشمند
 قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
 نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ
 چنان نادر افتاده در روشهای
 شنیدم که مردی مبارک حضور
 حقایق شناسی، جهان‌دیده‌ای
 بزرگی، زبان آوری کاردان
 قزل گفت چندین که گردیده‌ای
 بخندید کاین قلعه‌ای خرم است
 نه پیش از تو گردن کشان داشتند
 نه بعد از تو شاهان دیگر برنزد
 ز دوران ملک پدر یاد کن

که بر يك پشيزش تصرف نماند
اميدهش به فضل خدا ماند و بس
که هر مدتی جای ديگر کس است
به کسری که اي وارت ملک جم
تو را چون ميسر شدی تاج و تخت؟
نماند مگر آنچه بخشی، بری

چنان روزگارش به کنجی نشاند
چو نوميد ماند از همه چيز و کس
بر مرد هشيار دنيا خس است
چنين گفت سوريدهای در عجم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت
اگر گنج قارون به چنگ آوری

حکایت

پسر تاج شاهی به سر برنهاد
نه جای نشستن بد آماجگاه
چو ديدش پسر روز ديگر سوار
پدر رفت و پای پسر در رکيب
سبک سیر و بد عهد و ناپايدار
جوان دولتی سر برآرد ز مهد
چو مطرب که هر روز در خانهای است
که هر بامدادش بود شوهری
که سال دگر ديگری دهخداست

چو الپ ارسلان جان به جانبخش داد
به تربت سپردنده از تاجگاه
چنين گفت ديوانهای هوشيار
زهی ملک و دوران سر در نشیب
چنين است گردیدن روزگار
چو ديرينه روزی سرآورد عهد
منه بر جهان دل که بيگانهای است
نه لايق بود عيش با دلبری
نکويي کن امسال چون ده تو راست

حکایت پادشاه غور با روستایی

يکی پادشه خر گرفتی بزور
به روزی دو مسکین شدندی تلف
نهد بر دل تنگ درویش، بار
کند بول و خاشاک بر بام پست
برون رفت بیدادگر شهریار
شبش درگرفت از حشم دور ماند

شنيدم که از پادشاهان غور
خران زير بار گران بی علف
چو منع کند سفله را، روزگار
چو بام بلندش بود خودپرست
شنيدم که باري به عزم شکار
تگاور به دنبال صیدی براند

بینداخت ناکام شب در دهی
 ز پیران مردم شناس قدیم
 خرت را مبر بامدادان به شهر
 که تابوت بینمش بر جای تخت
 به گردون بر از دست جورش غریو
 ندید و نبیند به چشم آدمی
 به دوزخ برد لعنت اندر قفا
 پیاده نیارم شد ای نیکبخت
 که رای تو روشن تر از رای من
 یکی سنگ برداشت باید قوى
 سر و دست و پهلوش کردن فگار
 به کارش نیاید خر لنگ ریش
 وز او دست جبار ظالم ببست
 بسی سالها نام زشتی گرفت

بتهها ندانست روی و رهی
 یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم
 پسر را همیگفت کای شادبهه
 که آن ناجوانمرد برگشته بخت
 کمر بسته دارد به فرمان دیو
 در این کشور آسایش و خرمی
 مگر این سیه نامهی بی صفا
 پسر گفت: راه دراز است و سخت
 طریقی بیندیش و رایی بزن
 پدر گفت: اگر پند من بشنوی
 زدن بر خر نامور چند بار
 مگر کان فرومایهی زشت کیش
 چو خضر پیمبر که کشتی شکست
 به سالی که در بحر کشتی گرفت

نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
 که روزی محل است خوردن به مشت
 دلش پر ز حسرت، تنش سوکوار
 گه از بخت شوریده، رویش ترش
 فرو می شدی آب تلخش به حلق
 که کس دید از این تلختر زیستی؟
 مرا روی نان می نبیند تره
 بر همه من و گربه را پوستین
 به گنجی فرو رفتی از کام دل!

حکایت زورآزمای تنگست
 یکی مشت زن بخت روزی نداشت
 ز جور شکم کل کشیدی به پشت
 مدام از پریشانی روزگار
 گهش جنگ با عالم خیره کش
 گه از دیدن عیش شیرین خلق
 گه از کار آشفته بگریستی
 کسان شهد نوشند و مرغ و بره
 گر انصاف پرسی نه نیکوست این
 چه بودی که پایم در این کار گل

ز خود گرد محنٰت بیفشداند
عظام زنخدان پوسیده یافت
گهرهای دندان فرو ریخته
که ای خواجه با بینوایی بساز
شکر خورده انگار یا خون دل
که بی ما بگردد بسی روزگار
غم از خاطرش رخت یک سو نهاد
بکش بار تیمار و خود را مکش
وگر سر به اوج فلک بر برد
به مرگ از سرش هر دو بیرون شود
جزای عمل ماند و نام نیک
بده کز تو این ماند ای نیکبخت
که پیش از تو بودهست و بعد از تو هم
که دنیا به هر حال می‌بگذرد
غم ملک و دین خورد باید بهم
که سعدی در افسانه اگر زر نداشت

مگر روزگاری هوس راندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت
به خاک اندرش عقد بگسیخته
دهان بی زبان پند می‌گفت و راز
نه این است حال دهن زیر گل!
غم از گردش روزگاران مدار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش
اگر بندهای بار بر سر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود
غم و شادمانی نماند ولیک
کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
خداوند دولت غم دین خورد
نخواهی که ملکت برآید بهم
زرافشان، چو دنیا بخواهی گذاشت

حکایت در معنی خاموشی از نصیحت کسی که پند نپذیرد
که فرماندهی داشت بر کشوری
شب از بیم او خواب مردم حرام
به شب دست پاکان از او بر دعا
ز دست ستمگر گرفتند زار
بگوی این جوان را بترس از خدای
که هر کس نه در خورد پیغام اوست
منه با وی، ای خواجه، حق در میان

حکایت کنند از جفا گستری
در ایام او روز مردم چو شام
همه روز نیکان از او در بلا
گروهی بر شیخ آن روزگار
که ای پیر دانای فرخنده رای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست
کسی را که بینی ز حق بر کران

که ضایع شود تخم در شوره بوم
برنجد به جان و برنجاند
دل مرد حق گوی از این جا قوی است
که در موم گیرد نه در سنگ سخت
برنجد که دزدست و من پاسبان
که حفظ خدا پاسبان تو باد
خداؤند را من و فضل و سپاس
نه چون دیگرانست معطل گذاشت
ولی گوی بخشش نه هر کس برنده
خدا در تو خوی بهشتی سرشت
قدم ثابت و پایه مرفوع باد
عبادت قبول و دعا مستجاب

دریغ است با سفله گفت از علوم
چو در وی نگیرد عدو داند
تو را عادت، ای پادشه، حق روی است
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
عجب نیست گر ظالم از من به جان
تو هم پاسبانی به انصاف و داد
تو را نیست منت ز روی قیاس
که در کار خیرت به خدمت بداشت
همه کس به میدان کوشش درند
تو حاصل نکردی به کوشش بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد
حیاتت خوش و رفقتت بر صواب

گفتار اندر رای و تدبیر ملک و لشکر کشی
هدایت دشمن به از کارزار
به نعمت بباید در فتنه بست
به تعویذ احسان زبانش ببند
که احسان کند کند، دندان تیز
که با غالبان چاره زرق است و لوس
که اسفندیارش نجست از کمند
پس او را مدارا چنان کن که دوست
که از قطره سیلاب دیم بسی
که دشمن اگرچه زبون، دوست به
کسی کش بود دشمن از دوست بیش
که نتوان زد انگشت با نیشتر

نه مردی است بر ناتوان زور کرد
به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
حلال است بردن به شمشیر دست
وگر جنگ جوید عنان بر میچ
تو را قدر و هیبت شود یک، هزار
خواهد به حشر از تو داور حساب
که با کینه ور مهربانی خطاست
فزون گرددش کبر و گردن کشی
برآر از نهاد بداندیش گرد
به تندی و خشم و درشتی مکوش
نباید که پرخاش جویی دگر
ببخشای و از مکرش اندیشه کن
که کارآزموده بود سالخورد
جوانان به نیروی و پیران به رای

وگر زو توانتری در نبرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ
چو دست از همه حیلتی در گستت
اگر صلح خواهد عدو سر میچ
که گروی ببنده در کارزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب
تو هم جنگ را باش چون کینه خاست
چو با سفله گویی به لطف و خوشی
به اسبان تازی و مردان مرد
و گرمی برآید به نرمی و هوش
چو دشمن به عجز اندر آمد ز در
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
در آرند بنیاد رویین ز پای

چه دانی کران را که باشد ظفر؟
به تنها مده جان شیرین به باد
وگر در میان لبس دشمن بپوش
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
چو پانصد به هیبت بدرد زمین
حدر کن نخست از کمینگاهها
بماند، بزن خیمه بر جایگاه
ور افراسیاب است مغزش برآر
سر پنجه‌ی زورمندش نماند
که نادان ستم کرد بر خویشن

بیندیش در قلب هیجا مفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد
اگر بر کناری به رفتن بکوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست
شب تیره پنجه سوار از کمین
چو خواهی بریدن به شب راهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه
گر او پیشستی کند غم مدار
ندانی که لشکر چو یک روزه راند
تو آسوده بر لشکر مانده زن

که بازش نیاید جراحت به هم
نایاد که دور افقی از یاوران
بگیرند گردد به زوین و تیغ
که خالی بماند پس پشت شاه
به از جنگ در حلقه‌ی کارزار

چو دشمن شکستی بیفگن علم
بسی در ققای هزیمت مران
هوابینی از گرد هیجا چو میغ
به دنبال غارت نراند سپاه
سپه را نگهبانی شهریار

گفتار اnder نواخت لشکریان در حالت امن

بباید به مقدارش اnder فزود
ندارد ز پیکار یأجوج باک
که در حالت سختی آید به کار
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
چرا روز هیجا نهد دل به مرگ؟
به لشکر نگه دار و لشکر به مال
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
نه انصاف باشد که سختی برد
دریغ آیدش دست بردن به تیغ
که دستش تهی باشد و کار، زار؟

دلاور که باری تهور نمود
که بار دگر دل نهد بر هلاک
سپاهی در آسودگی خوش بدار
کنون دست مردان جنگی ببوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ
نواحی ملک از کف بدسگال
ملک را بود بر عدو دست، چیر
بهای سر خویشتن میخورد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
چه مردی کند در صف کارزار

گفتار اnder تقویت مردان کار آزموده

هزبران به آورد شیران فrst
که صید آزمودهست گرگ کهن
حدر کن ز پیران بسیار فن
ندانند دستان رو باه پیر
که بسیار گرم آزمودهست و سرد
ز گفتار پیران نپیچند سر

به پیکار دشمن دلیران فrst
به رای جهاندیدگان کار کن
مترس از جوانان شمشیر زن
جوانان پیل افگن شیر گیر
خردمند باشد جهاندیده مرد
جوانان شایسته‌ی بخت ور

مده کار معظم به نوخاسته
 که در جنگها بوده باشد بسی
 که سندان نشاید شکستن به مشت
 نه کاری است بازیچه و سرسری
 به ناکاردیده مفرمای کار
 ز رو به رمد شیر نادیده جنگ
 نترسد چو پیش آیدش کارزار
 دلاور شود مرد پرخاشجوی
 برنجد چو بیند در جنگ باز
 بود کش زند کودکی بر زمین

گرت مملکت باید آراسته
 سپه را مکن پیشرو جز کسی
 به خردان مفرمای کار درشت
 رعیت نوازی و سر لشکری
 نخواهی که ضایع شود روزگار
 نتابد سگ صید روی از پلنگ
 چو پروردده باشد پسر در شکار
 به کشتی و نخچیر و آماج و گوی
 به گرمابه پروردده و خیش و ناز
 دو مردش نشانند بر پشت زین

بکش گر عدو در مصافش نکشت
 که روز و غاسر بتا بد چو زن
 چو بربست قربان پیکار و کیش
 مرو آب مردان جنگی مریز
 نه خود را که نام آوران را بکشت
 که افتند در حلقه کارزار
 بکوشند در قلب هیجا به جان
 برادر به چنگال دشمن اسیر
 هزیمت ز میدان غنیمت شمار

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
 مخت به از مرد شمشیر زن
 چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش
 اگر چون زنان جست خواهی گریز
 سواری که بنمود در جنگ پشت
 شجاعت نیاید مگر زان دو یار
 دو همجنس همسفرهی همزبان
 که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
 چو بینی که یاران نباشند یار

یکی اهل بازو، دوم اهل رای
 که دانا و شمشیر زن پرورند
 بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

گفتار اندر دلداری هنرمندان
 دو تن، پرور ای شاه کشور گشای
 ز نام آوران گوی دولت برند
 هر آن کو قلم را نورزید و تیغ

نه مطرب که مردی نیاید ز زن
تو مدھوش ساقی و آواز چنگ
که ملکت بر قتش به بازی ز دست

قلم زن نکودار و شمشیر زن
نه مردی است دشمن در اسباب جنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست

در آوازه‌ی صلح از او بیش ترس
چو شب شد سپه بر سر خفته راند
که بستر بود خوابگاه زنان
بر هنر نخسبد چو در خانه زن
که دشمن نهان آورد تاختن
یزک سد رویین لشکر گه است

گفتار اندر حذر کردن از دشمنان
نگویم ز جنگ بد اندیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند
زره پوش خسبند مرد اوژنان
به خیمه درون مرد شمشیر زن
بباید نهان جنگ را ساختن
حذر کار مردان کار آگه است

نه فرزانگی باشد ایمن نشست
شود دست کوتاه ایشان دراز
دگر را برآور ز هستی دمار
به شمشیر تدبیر خونش بریز
که زندان شود پیرهن بر تنش
تو بگذار شمشیر خود در غلاف
بر آساید اندر میان گوسفند
تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر دفع دشمن به رای و تدبیر
میان دو بد خواه کوتاه دست
که گر هر دو باهم سگالند راز
یکی را به نیرنگ مشغول دار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
برو دوستی گیر با دشمنش
چو در لشکر دشمن افتاد خلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند
چو دشمن به دشمن بود مشغول

گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی
نگه دار پنهان ره آشتی
نهان صلح جستند و پیدا مصاف

گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی
چو شمشیر پیکار برداشتی
که لشکر کشوفان مغفر شکاف

که باشد که در پایت افتاد چو گوی
به کشتن برش کرد باید درنگ
بماند گرفتار در چنبری
نبینی دگر بندی خویش را
که بر بندیان زورمندی کند؟
که خود بوده باشد به بندی اسیر
چو نیکش بداری، نهد دیگری
از آن به که صدره شبیخون بری

دل مرد میدان نهانی بجوی
چو سالاری از دشمن افتاد به چنگ
که افتاد کز این نیمه هم سروری
اگر کشتی این بندی ریش را
نترسد که دورانش بندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر
اگر سرنهد بر خطت سروری
اگر خفیه ده دل بدست آوری

گفتار اندر حذر از دشمنی که در طاعت آید
ز تلبیش ایمن مشو زینهار
چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
که ممکن بود زهر در انگبین
که مر دوستان را به دشمن شمرد
که بیند همه خلق را کیسه بر

گرت خویش دشمن شود دوستدار
که گردد درونش به کین تو ریش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در

ورا تا توانی بخدمت مگیر
تورا هم ندارد، ز غدرش هراس
نگهبان پنهان بر او بر گمار
نه بگسل که دیگر نبینیش باز

سپاهی که عاصی شود در امیر
ندانست سالار خود را سپاس
به سوگند و عهد استوارش مدار
نو آموز را ریسمان کن دراز

گرفتی، به زندانیانش سپار
ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار
که بندی چو دندان به خون در برد

رعیت به سامان تر از وی بدار

چو برکنده از چنگ دشمن دیار

بر آرند عام از دماغش دمار
در شهر بر روی دشمن مبند
که انباز دشمن به شهر اندرست

که گر باز کوبد در کار زار
وگر شهریان را رسانی گزند
مگو دشمن تیغ زن بر درست

مصالح بیندیش و نیت بپوش
که جاسوس همکاسه دیدم بسی
در خیمه گویند در غرب داشت
چپ آوازه افگند و از راست شد
بر آن رای و دانش بباید گریست
که عالم به زیر نگین آوری
چه حاجت به تتدی و گردن کشی؟
دل درمندان برآور زبند
برو همت از ناتوانان بخواه
ز بازوی مردی به آید به کار
اگر بر فریدون زد از پیش برد

گفتار اندر پوشیدن راز خویش
به تدبیر جنگ بد اندیش کوش
منه در میان راز با هر کسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت
چو بهمن به زاولستان خواست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست
کرم کن، نه پرخاش و کین آوری
چو کاری برآید به لطف و خوشی
نخواهی که باشد دلت در دمند
به بازو تو انا نباشد سپاه
دعای ضعیفان امیدوار
هر آن کاستعانت به درویش برد

باب دوم در احسان

سر آغاز

اگر هوشمندی به معنی گرای
که را دانش وجود و تقوی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل
غم خویش در زندگی خور که خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست
خواهی که باشی پراگنده دل
پریشان کن امروز گنجینه چست
تو با خود ببر توشه خویشتن
کسی گوی دولت ز دنیا برد
به غمخوارگی چون سرانگشت من
مکن، بر کف دست نه هرچه هست
به پوشیدن ستر درویش کوش
مگردان غریب از درت بی نصیب
بزرگی رساند به محتاج خیر
به حال دل خستگان در نگر
درون فروماندگان شاد کن
نه خواهندهای بر در دیگران

که معنی بماند ز صورت بجای
به صورت درش هیچ معنی نبود
که خسبند از او مردم آسوده دل
به مرده نپردازد از حرص خویش
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
پراگندگان را ز خاطر مهل
که فردا کلیدش نه در دست تست
که شفقت نیاید ز فرزند و زن
که با خود نصیبی به عقبی برد
خارد کس اندر جهان پشت من
که فردا به دندان بری پشت دست
که ستر خدایت بود پرده پوش
مبادا که گردی به درها غریب
که ترسد که محتاج گردد به غیر
که روزی دلی خسته باشی مگر
ز روز فروماندگی یاد کن
به شکرانه خواهند از در مران

گفتار اندر نواخت ضعیفان

پدرمرده را سایه بر سر فکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت؟
چو بینی یتیمی سر افگنده پیش

غبارش بیفشن و خارش بکن
بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟
مده بوسه بر روی فرزند خویش

وگر خشم گيرد که بارش برد؟
 بلر زد همی چون بگرید یتیم
 به شفقت بیفشنash از چهره خاک
 تو در سایه خویشتن پرورش
 که سر بر کنار پدر داشتم
 پریشان شدی خاطر چند کس
 نباشد کس از دوستانم نصیر
 که در طفی از سر بر قدم پدر
 به خواب اندرش دید صدر خجد
 کزان خار بر من چه گلها دمید

یتیم ار بگرید که نازش خرد؟
 الا تا نگرید که عرش عظیم
 به رحمت بکن آبش از دیده پاک
 اگر سایه خود برفت از سرش
 من آنگه سر تاجور داشتم
 اگر بر وجودم نشستی مگس
 کنون دشمنان گر برنندم اسیر
 مرا باشد از درد طفلان خبر
 یکی خار پای یتیمی بکند
 همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید

که رحمت برندت چو رحمت بری
 که من سرورم دیگران زیر دست
 نه شمشیر دوران هنوز آختمست؟
 خداوند را شکر نعمت گزار
 نه تو چشم داری به دست کسی
 غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

مشو تا توانی ز رحمت بری
 چو انعام کردی مشو خود پرست
 اگر تیغ دورانش انداخته است
 چو بینی دعا گوی دولت هزار
 که چشم از تو دارند مردم بسی
 کرم خوانده‌ام سیرت سروران

نیامد به مهمان سرای خلیل
 مگر بینوایی در آید ز راه
 بر اطراف وادی نگه کرد و دید
 سر و مویش از برف پیری سپید
 بر سر کریمان صلایی بگفت
 یکی مردمی کن به نان و نمک

حکایت ابراهیم علیه السلام
 شنیدم که یک هفته ابن السبیل
 ز فرخنده خوبی نخوردی بگاه
 برون رفت و هر جانبی بنگرید
 به تنها یکی در بیایان چو بید
 به دلداریش مرحباًی بگفت
 که ای چشمها! مرا مردمک

<p>که دانست خلقش، علیه السلام به عزت نشاندند پیر ذلیل نشستند بر هر طرف همگان نیامد ز پیرش حدیثی به سمع چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز که نام خداوند روزی بربی؟ که نشنیدم از پیر آذرپرست که گبرست پیر تبه بوده حال که منکر بود پیش پاکان پلید به هیبت ملامت کنان کای خلیل تو را نفرت آمد از او یک زمان تو با پس چرا می‌بری دست جود</p>	<p>نعم گفت و بر جست و برداشت گام رقیبان مهمان سرای خلیل بفرمود و ترتیب کردند خوان چو بسم الله آغاز کردند جمع چنین گفتش: ای پیر دیرینه روز نه شرط است وقتی که روزی خوری بگفتانگیرم طریقی به دست بدانست پیغمبر نیک فال بخواری براندش چو بیگانه دید سروش آمد از کردگار جلیل منش داده صد سال روزی و جان گر او می‌برد پیش آتش سجود</p>
---	---

<p>که این زرق و شیدست و آن مکر و فن که علم و ادب می‌فروشد به نان که اهل خرد دین به دنیا دهد؟ از ارزان فروشان به رغبت خرد</p>	<p>گفتار اندر احسان با نیک و بد گره بر سر بند احسان مزن زیان می‌کند مرد تفسیردان کجا عقل یا شرع فتوی دهد ولیکن تو بستان که صاحب خرد</p>
--	---

<p>که محکم فرومانده‌ام در گلی که دانگی از او بر دلم ده من است همه روز چون سایه دنبال من درون دلم چون در خانه ریش جز این ده درم چیز دیگر نداد</p>	<p>حکایت عابد با شوخ دیده زبان دانی آمد به صاحب‌دلی یکی سفله را ده درم بر من است همه شب پریشان از او حال من بکرد از سخنهای خاطر پریش خدایش مگر تاز مادر بزاد</p>
--	--

خوانده بجز باب لایصرف
که این قلتبان حلقه بر در نزد
از آن سنگدل دست گیرد به سیم
درستی دو، در آستینش نهاد
برون رفت ازان جا چو زر تازه روی
بر او گر بمیرد نباید گریست
ابو زید را اسب و فرزین نهد
تو مرد زبان نیستی، گوش باش
ز خلق آبرویش نگه داشتم
الا تا نپنداری افسوس کرد
ز دست چنان گر بزی یافه گوی
که این کسب خیرست و آن دفع شر
بیاموزد اخلاق صاحبدلان
به عزت کنی پند سعدی به گوش
نه در چشم و زلف و بنگوش و حال

دانسته از دفتر دین الف
خور از کوه یک روز سر بر نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی
یکی گفت: شیخ این ندانی که کیست؟
گدایی که بر شیر نر زین نهد
بر آشافت عابد که خاموش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر
خنک آن که در صحبت عاقلان
گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش
که اغلب در این شیوه دارد مقال

خلف برد صاحبدلی هوشیار
چو آزادگان دست از او بر گرفت
مسافر به مهمان سرای اندرش
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
به یک ره پریشان مکن هرچه هست
به یک دم نه مردی بود سوختن
نگه دار وقت فراخی حسیب
که روز نوا برگ سختی بنه

حکایت ممسک و فرزند ناخلف
یکی رفت و دینار از او صد هزار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست
به سالی توان خرمن اندوختن
چو در دست تنگی نداری شکیب
به دختر چه خوش گفت بانوی ده

که پیوسته در ده روان نیست جوی
 به زر پنجه شیر بر تاقدن
 وگر سیم داری بیا و بیار
 جوابت نگوید به دست تهی
 به دام آورد صخر جنی به ریو
 که بی هیچ مردم نیزند هیچ
 به زر برکنی چشم دیو سپید
 وز آسیب دشمن به اندیشه باش
 کفت وقت حاجت بماند تهی
 نگردند، ترسم تو لاغر شوی
 ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
 بر آشفت و گفت ای پراگنده گوی
 پدر گفت میراث جد من است
 بحسرت بمردندو بگذاشتند؟
 که بعد از من افتد به دست پسر؟
 که فردا پس از من به یغما برند
 نگه می چه داری ز بهر کسان؟
 فرو مایه ماند به حسرت بجای
 که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
 بخر، جان من، ورنه حسرت بری

همه وقت بردار مشک و سبوی
 به دنیا توان آخرت یافتن
 اگر تنگدستی مرو پیش یار
 اگر روی بر خاک پایش نهی
 خداوند زر برکند چشم دیو
 تهی دست در خوب رویان مپیچ
 به دست تهی بر نیاد امید
 به یک بار بر دوستان زر مپاش
 اگر هرچه یابی به کف برنهی
 گدایان به سعی تو هرگز قوى
 چو مناع خیر این حکایت بگفت
 پراگنده دل گشت از آن عیب جوی
 مرا دستگاهی که پیرامن است
 نه ایشان به خست نگه داشتند
 به دستم نیفتاد مال پدر
 همان به که امروز مردم خورند
 خور و پوش و بخشای و راحت رسان
 برند از جهان با خود اصحاب رای
 زر و نعمت اکنون بده کان تست
 به دنیا توانی که عقبی خری

حکایت

که دیگر مخر نان ز بقال کوی
 که این جو فروش است گندم نمای
 به یک هفته رویش ندیده است کس

بزارید وقتی زنی پیش شوی
 به بازار گندم فروشان گرای
 نه از مشتری کز ز حام مگس

به زن گفت کای روشنایی، بساز
نه مردی بود نفع از او واگرفت
چو استادهای دست افتاده‌گیر
خریدار دکان بی رونقند
کرم پیشه‌ی شاه مردان علی است

به دلداری آن مرد صاحب نیاز
به امید ما کلبه این جا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر
ببخشای کنان که مرد حقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولی است

حکایت

به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
که خار مغیلان نکندی ز پای
پسند آمدش در نظر کار خویش
که نتوان از این خوب تر راه رفت
غوروش سر از جاده بر تافتی
که ای نیکبخت مبارک نهاد
که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به از الف رکعت به هر منزلی

شنیدم که پیری به راه حجاز
چنان گرم رو در طریق خدای
به آخر ز وسوس خاطر پریش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی
یکی هاتف از غیش آواز داد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی

حکایت

که خیز ای مبارک در رزق زن
که فرزند کانت نظر بر رهند
که سلطان به شب نیت روزه کرد
همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان از این روزه گویی چه خواست؟ که افطار او عید طفلان ماست
به از صائم الدهر دنیا پرست
که درمنده‌ای را دهد نان چاشت
ز خود بازگیری و هم خود خوری؟

به سر هنگ سلطان چنین گفت زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد
زن از نامیدی سر انداخت پیش
که سلطان از این روزه گویی چه خواست؟
خورنده که خیرش برآید ز دست
مسلم کسی را بود روزه داشت
و گرنه چه لازم که سعیی بری

حکایت کرم مردان صاحبدل
 یکی را کرم بود و قوت نبود
 که سفله خداوند هستی مباد
 کسی را که همت بلند او قتد
 چو سیلا布 ریزان که در کوهسار
 نه در خورد سرمایه کردی کرم
 برش تندگستی دو حرفری نبشت
 یکی دست گیرم به چندی درم
 به چشم اندرش قدر چیزی نبود
 به خصمان بندی فرستاد مرد
 بدارید چندی کف از دامنش
 وزان جا به زندانی آمد که خیز
 چو گنجشک در باز دید از قفس
 چو باد صبا زان میان سیر کرد
 گرفتند حالی جوانمرد را
 به بیچارگی راه زندان گرفت
 شنیدم که در حبس چندی بماند
 زمانها نیاسود و شبها نخفت
 نپندهارت مال مردم خوری
 بگفت ای جلیس مبارک نفس
 یکی ناتوان دیدم از بند ریش
 ندیدم به نزدیک رایم پسند
 بمرد آخر و نیک نامی ببرد
 تنی زنده دل، خفته در زیر گل

کفافش بقدر مروت نبود
 جوانمرد را تندگستی مباد
 مرادش کم اnder کمند او قتد
 نگیرد همی بر بلندی قرار
 تنک مایه بودی از این لاجرم
 که ای خوب فرجام نیکو سرشت
 که چندی است تا من به زندان درم
 ولیکن به دستش پشیزی نبود
 که ای نیک نامان آزاد مرد
 و گر می گریزد ضمان بر منش
 وز این شهر تا پای داری گریز
 قرارش نماند اندر او یک نفس
 نه سیری که بادش رسیدی به گرد
 که حاصل کن این سیم یا مرد را
 که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
 نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند
 بر او پارسایی گذر کرد و گفت:
 چه پیش آمدت تا به زندان دری؟
 نخوردم به حیلت گری مال کس
 خلاصش ندیدم بجز بند خویش
 من آسوده و دیگری پای بند
 زهی زندگانی که نامش نمرد
 به از عالمی زندهی مرده دل

تن زنده دل گر بمیرد چه باک؟

دل زنده هرگز نگردد هلاک

حکایت

برون از رمق در حیاتش نیافت
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
سگ ناتوان را دمی آب داد
که داور گناهان از او عفو کرد
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
جهانبان در خیر بر کس نبست
نباشد چو قیراطی از دسترنج
گران است پای ملخ پیش مور

یکی در بیان سگی تشنه یافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
به خدمت میان بست و بازو گشاد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
الا گر جفا کردی اندیشه کن
یکی با سگی نیکویی گم نکرد
کرم کن چنان کت برآید زدست
به قنطره زر بخش کردن ز گنج
برد هر کسی بار در خورد زور

گفتار اندر گردش روزگار

که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
که افتادگان را بود دستگیر
که باشد که افتاد به فرماندهی
مکن زور بر ضعف درویش و عام
چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نپاشند در هیچ دل تخم کین
که بر خوشه چین سرگران می‌کند
وزان بار غم بر دل این نهند؟
بس افتاده را یاوری کرد بخت
مبادا که روزی شوی زیر دست

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
گر از پا درآید، نمادن اسیر
به آزار فرمان مده بر رهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام
که افتاد که با جاه و تمکین شود
نصیحت شنو مردم دور بین
خداوند خرمن زیان می‌کند
نترسد که نعمت به مسکین دهند
بس از رومندا که افتاد سخت
دل زیر دستان نباید شکست

حکایت در معنی رحمت بر ضعیفان و اندیشه در عاقبت

بر تتدرویی خداوند مال

بر او زد به سرباری از طیره بانگ
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
مگر می‌نترسد ز تلخی خواست؟

براندش بخواری و زجر تمام
شنیدم که برگشت از او روزگار
عطارد قلم در سیاهی نهاد

نه بارش رها کردو نه بارگیر
مشعبد صفت، کیسه و دست پاک
بر این ماجری مدتی برگذشت

توانگر دل و دست و روشن نهاد
چنان شاد بودی که مسکین به مال
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

که خشنود کن مرد درمنده را
برآورد بی خویشتن نعره‌ای
عیان کرده اشکش به دیباجه راز

که اشکت ز جور که آمد به روی؟
بر احوال این پیر شوریده بخت
خداوند اسباب و املاک و سیم

کند دست خواهش به درها دراز
ستم بر کس از گردش دور نیست
که بردى سر از کبر بر آسمان؟

به روز منش دور گیتی نشاند
فرو شست گرد غم از روی من

بنالید درویشی از ضعف حال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
دل سائل از جور او خون گرفت
توانگر ترش روی، باری، چراست؟

بفرمود کوته نظر تا غلام
به ناکردن شکر پروردگار
بزرگیش سر در تباہی نهاد

شقافت بر هنر نشاندش چو سیر
فساندش قضا بر سر از فاقه خاک
سر اپای حالش دگرگونه گشت

غلامش به دست کریمی فتاد
به دیدار مسکین آشفته حال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست

بفرمود صاحب نظر بنده را
چو نزدیک بر دش ز خوان بهره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز

بپرسید سالار فرخنده خوی
بگفت اندرونم بشورید سخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست
نه آن تند روی است بازارگان

من آنم که آن روزم از در براند
نگه کرد باز آسمان سوی من

گشاید به فضل و کرم دیگری
بسا کار منع زبر زیر شد

خدای ار به حکمت بینند دری
بسا مفلس بینوا سیر شد

حکایت

اگر نیکبختی و مردانه رو
به ده برداشان گندم به دوش
که سرگشته هر گوشاهی می‌دوید
به مأوای خود بازش آورد و گفت
پراگنده گردانم از جای خویش
که جمعیت باشد از روزگار
که رحمت بر آن تربت پاک باد
که جان دارد و جان شیرین خوش است
که خواهد که موری شود تنگدل
که روزی به پایش در افقی چو مور
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
توانتر از تو هم آخر کسی است

یکی سیرت نیکمردان شنو
که شبی ز حانوت گندم فروش
نگه کرد و موری در آن غله دید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت
مروت نباشد که این مور ریش
درون پراگندگان جمع دار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد
میازار موری که دانه‌کش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور
نبخشد بر حال پروانه شمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است

به احسان توان کرد و، وحشی به قید
که نتوان بریدن به تیغ این کمند
نیاید دگر خبث از او در وجود
نیاید ز تخم بدی بار نیک
نخواهد که بیند تو را نقش و رنگ
بسی بر نیاید که گردند دوست

گفتار اندر ثمره جوانمردی
ببخش ای پسر کدمی زاده صید
عدو را به الطاف گردن ببند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
مکن بد که بد بینی از یار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست

حکایت در معنی صید کردن دلها به احسان

<p>بتگ در پیش گوسفندی دوان که می‌آرد اندر پیت گوسفند چپ و راست پوییدن آغاز کرد که جو خورده بود از کف مرد و خوید مرا دید و گفت ای خداوند رای که احسان کمندی است در گردنش نیارد همی حمله بر پیلان که سگ پاس دارد چو نان تو خورد که مالد زبان بر پنیرش دو روز</p>	<p>به ره در یکی پیشم آمد جوان بدو گفتم این رسماًن است و بند سبک طوق و زنجیر از او باز کرد هنوز از پیش تازیان می‌دوید چو باز آمد از عیش و بازی بجای نه این رسماًن می‌برد با منش به لطفی که دیده‌ست پیل دمان بدان را نوازش کن ای نیکمرد بر آن مرد کندست دندان بوز</p>
--	---

حکایت درویش با روباء

<p>فرو ماند در لطف و صنع خدای بدین دست و پای از کجا می‌خورد؟ که شیری برآمد شغالی به چنگ بماند آنچه روباء از آن سیر خورد که روزی رسان قوت روزش بداد شد و تکیه بر آفریننده کرد که روزی نخوردن پیلان به زور که بخشندۀ روزی فرستد ز غیب چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست ز دیوار محابش آمد به گوش مینداز خود را چو روباء شل چه باشی چو روبه به وامانده سیر؟ گر افتاد چو روبه، سگ از وی به است</p>	<p>یکی روبهی دید بی دست و پای که چون زندگانی به سر می‌برد؟ در این بود درویش سوریده رنگ شغال نگون بخت را شیر خورد دگر روز باز اتفاقی فتاد یقین، مرد را دیده بیننده کرد کز این پس به کنجی نشینم چو مور زنخدان فرو برد چندی به جیب نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش برو شیر درنده باش، ای دغل چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چو شیر آن که را گردنی فربه است</p>
---	---

نه بر فضله‌ی دیگران گوش کن
که سعیت بود در ترازوی خویش
مخنث خورد دسترنج کسان
نه خود را بیگفن که دستم بگیر
که خلق از وجودش در آسایش است
که دون همتانند بی مغز و پوست
که نیکی رساند به خلق خدای

بچنگ آر و با دیگران نوش کن
بخور تا توانی به بازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر
خدا را بر آن بنده بخشايش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
کسی نیک بیند به هر دو سرای

حکایت

شناسا و رهرو در اقصای روم
برفتیم قاصد به دیدار مرد
به تمکین و عزت نشاند و نشست
ولی بی مروت چوبی بر درخت
ولی دیگدانش عجب سرد بود
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
که با ما مسافر در آن ربع بود
که درویش را توشه از بوسه به
مرا نان ده و کفش بر سر بزن
نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند
دل مرده و چشم شب زنده‌دار
مقالات بیهوده طبل تهی است
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
دم بی قدم تکیه گاهی است سست

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم
من و چند سالوک صحرانورد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
به لطف و لبک گرم رو مرد بود
همه شب نبودش قرار هجوع
سحرگاه میان بست و در باز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده
به خدمت منه دست بر کفش من
به ایثار مردان سبق برده‌اند
همین دیدم از پاسبان تtar
کرامت جوانمردی و نان دهی است
قیامت کسی بینی اندر بهشت
به معنی توان کرد دعوی درست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او

به خیل اندرش بادپایی چو دود
شنیدم در ایام حاتم که بود
که بر برق پیشی گرفتی همی
صبا سرعتی، رعد بانگ ادهمی
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
به تگ ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت
که باد از پیش باز ماندی چو گرد
یکی سیل رفتار هامون نورد
بگفتد برخی به سلطان روم
ز او صاف حاتم به هر بر و بوم
چو اسیش به جولان و ناورد نیست
که همتای او در کرم مرد نیست
که بالای سیرش نپرد عقاب
بیابان نوردی چو کشتی برآب
که دعوی خجالت بود بی گواه
به دستور دانا چنین گفت شاه
بخواهم، گر او مكرمت کرد و داد
من از حاتم آن اسب تازی نهاد
و گر رد کند بانگ طبل تهی است
بدانم که در وی شکوه مهی است
روان کرد و ده مرد همراه وی
رسولی هنرمند عالم به طی
صبا کرده بار دگر جان در او
زمین مرده و ابر گریان بر او
بر آسود چون تشه بزنده رود
به منزلگه حاتم آمد فرود
به دامن شکر دادشان زر بمشت
سماطی بیفگند و اسبی بکشت
بگفت آنچه دانست صاحب خبر
شب آن جا ببودند و روز دگر
به دندان ز حسرت همی کند دست
همی گفت و حاتم پریشان چو مست
چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟
که ای بهره ور موبد نیک نام
ز بهر شما دوش کردم کباب
من آن باد رفتار دلدل شتاب
نشاید شدن در چراگاه خیل
که دانستم از هول باران و سیل
جز او بر در بارگاهم نبود
به نوعی دگر روی و راهم نبود
که مهمان بخسید دل از فاقه ریش
مروت ندیدم در آیین خویش
دگر مرکب نامور گو مباش
مرا نام باید در اقلیم فاش
طبعی است اخلاق نیکو نه کسب
کسان را درم داد و تشریف و اسب
هزار آفرین گفت بر طبع وی
خبر شد به روم از جوانمرد طی

از اين خوب تر ماجرايى شنو

ز حاتم بدین نکته راضى مشو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را به آزاد مردی
 ندانم که گفت این حکایت به من
 ز نام آوران گوی دولت ربود
 توان گفت او را سحاب کرم
 کسی نام حاتم نبردی برش
 که چند از مقالات آن باد سنج
 شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
 در ذکر حاتم کسی باز کرد
 حسد مرد را بر سر کینه داشت
 که تا هست حاتم در ایام من
 بلا جوی راه بنی طی گرفت
 جوانی به ره پیش باز آمدش
 نکو روی و دانا و شیرین زبان
 کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
 نهادش سحر بوسه بر دست و پای
 بگفتا نیارم شد این جا مقیم
 بگفت ار نهی با من اندر میان
 به من دار گفت، ای جوانمرد، گوش
 در این بوم حاتم شناسی مگر
 سرشن پادشاه یمن خواسته است
 گرم ره نمایی بدان جا که اوست
 بخندید برنا که حاتم منم
 نباید که چون صبح گردد سفید

که بوده است فرماندهی در یمن
 که در گنج بخشی نظیرش نبود
 که دستش چو باران فشاندی درم
 که سودا نرفتی از او بر سر ش
 که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
 چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
 دگر کس ثنا کردن آغاز کرد
 یکی را به خون خوردنش بر گماشت
 نخواهد به نیکی شدن نام من
 به کشتن جوانمرد را پی گرفت
 کز او بوی انسی فراز آمدش
 بر خویش برد آن شبش میهمان
 بد اندیش را دل به نیکی ربود
 که نزدیک ما چند روزی بپای
 که در پیش دارم مهمی عظیم
 چو پاران یکدل بکوشم به جان
 که دانم جوانمرد را پرده پوش
 که فرخنده رای است و نیکو سیر؟
 ندانم چه کین در میان خاسته است!
 همین چشم دارم ز لطف تو دوست
 سر اینک جدا کن به تیغ از تن
 گزندت رسد یا شوی نامید

جوان را برآمد خروش از نهاد
گهش خاک بوسید و گه پای و دست
چو بیچارگان دست بر کش نهاد
به نزدیک مردان نه مردم، زنم
وزان جا طریق یمن بر گرفت
بدانست حالی که کاری نکرد
چرا سر نبستی به فترانک بر؟
نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
هنرمند و خوش منظر و خوبروی
به مردانگی فوق خود دیدمش
به شمشیر احسان و فضل بمکشت
شهنشه ثنا گفت بر آل طی
که مهرست بر نام حاتم کرم
که معنی و آوازه اش همرهند

چو حاتم به آزادگی سر نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر
مگر بر تو نامآوری حمله کرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
که دریاقتم حاتم نامجوی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی
فرستاده را داد مهری درم
مر او را سزد گر گواهی دهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر(ص)

نکردن منشور ایمان قبول
گرفتند از ایشان گروهی اسیر
که ناپاک بودند و ناپاکدین
بخواهید از این نامور حاکم
که مولای من بود از اهل کرم
گشادند زنجیرش از دست و پای
که رانند سیلان خون بی دریغ
مرا نیز با جمله گردن بزن

شنیدم که طی در زمان رسول
فرستاد لشکر بشیر نذیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین
زنی گفت من دختر حاتم
کرم کن به جای من ای محترم
به فرمان پیغمبر نیک رای
در آن قوم باقی نهادند تیغ
بزاری به شمشیر زن گفت زن

به تنها و یارانم اندر کمند
به سمع رسول آمد آواز وی
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطای
مروت نبینم رهایی ز بند
همی گفت و گریان بر اخوان طی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا

حکایت حاتم طائی

طلب ده درم سنگ فانید کرد
که پیشش فرستاد تنگی شکر
همان ده درم حاجت پیر بود
بخنید و گفت ای دلارام حی
جوانمردی آل حاتم کجاست؟
ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟
شنید این سخن نامبردار طی
گر او در خور حاجت خویش خواست

ز دوران گیتی نیاید مگر
نهد همتش بر دهان سال
به سعیت مسلمانی آباد باد
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
نبردی کس اندر جهان نام طی
تو را هم ثنا ماند و هم ثواب
تو را سعی و جهد از برای خدادست
وصیت همین یک سخن بیش نیست
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن
چو حاتم به آزاد مردی دگر
ابوبکر سعد آن که دست نوال
رعیت پناها دلت شاد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم
چو حاتم، اگر نیستی کام وی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست
تكلف بر مرد درویش نیست
که چندان که جهدت بود خیر کن

حکایت

ز سوداش خون در دل افتاده بود
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
یکی را خری در گل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل
همه شب در این غصه تا بامداد

نه سلطان که این بوم و برزان اوست
در آن حال منکر بر او برگذشت
نه صبر شنیدن، نه روی جواب
که سودای این بر من از بهر چیست؟
ز روی زمین بیخ عمرش بکن
خودش در بلا دیدو خر در وحل
فرو خورد خشم سخنهای سرد
چه نیکو بود مهر در وقت کین
عجب رستی از قتل، گفتا خموش
وی انعام فرمود در خورد خویش
اگر مردی احسن الی من اسا

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
قضارا خداوند آن پهن دشت
شنید این سخنهای دور از صواب
به چشم سیاست در او بنگریست
یکی گفت شاهها به تیغش بزن
نگه کرد سلطان عالی محل
ببخشود بر حال مسکین مرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
اگر من بنالبدیم از درد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا

حکایت

در خانه بر روی سائل ببست
جگر گرم و آه از تف سینه سرد
بپرسیدش از موجب کین و خشم
جفایی کزان شخصش آمد به روی
یک امشب به نزد من افطار کن
به خانه در آوردش و خوان کشید
بگفت ایزدت روشنایی دهاد
سحر دیده بر کرد و عالم بدید
که آن بی بصر دیده بر کرد دوش
که برگشت درویش از او تنگدل
که چون سهل شد بر تو این کار سخت؟
بگفت ای ستمگار برگشته روز

شنیدم که مغوروی از کبر مست
به کنجی درون رفت و بنشست مرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
بگفت ای فلان ترک آزار کن
به خلق و فریبیش گریبان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد
شب از نرگش قطره چندی چکید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش
شنید این سخن خواجه سنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز؟

که مشغول گشتنی به جعد از همای
که کردی تو بر روی او در، فراز
به مردی که پیش آیدت روشنی
همانا کز این توتیا غافلند
سر انگشت حسرت به دندان گزید
مرا بود دولت به نام تو شد
فرو برد ه چون موش دندان به آز؟

تو کوته نظر بودی و سست رای
به روی من این در کسی کرد باز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
کسانی که پوشیده چشم دلند
چو برگشته دولت ملامت شنید
که شهباز من صید دام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز

ز خدمت مکن یک زمان غافلی
که یک روزت افتاد همایی به دام
امیدست ناگه که صیدی زنی
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

الا گر طلبکار اهل دلی
خورش ده به گنجشک و کبک و حمام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی
دری هم برآید ز چندین صدف

حکایت

شبانگه بگردید در قافله
به تاریکی آن روشنایی بیافت
شنیدم که میگفت با ساروان
هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست
که باشد که روزی به مردی رسند
کشند از برای گلی خارها

یکی را پسر گم شد از راحله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
چو آمد بر مردم کاروان
ندانی که چون راه بردم به دوست!
از آن اهل دل در پی هرگزند
برند از برای دلی بارها

حکایت

شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
چه دانی که گوهر کدام است و سنگ؟
که لعل از میانش نباشد به در

ز تاج ملک زادهای در ملاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر

همان جای تاریک و لعلند و سنگ
بر آمیختستند با جاهلان
که افتی به سر وقت صاحبدلی
نبینی که چون بار دشمن کش است؟
که خون در دل افتاده خنده چو نار
مراعات صد کن برای یکی
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

در او باش، پاکان سوریده رنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان
به رغبت بکش بار هر جا هلی
کسی را که با دوستی سرخوش است
بدرد چو گل جامه از دست خار
غم جمله خور در هوای یکی
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست

که در هاست بر روی ایشان فراز
که آیند در حله دامن کشان
ملک زاده را در نواخانه دست
بلندیت بخشد چو گردد بلند
که در نوبهارت نماید ظریف

در معرفت بر کسانی است باز
بسا ناخ عیشان و ناخی چشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
که روزی برون آید از شهر بند
مسوزان درخت گل اندر خریف

زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه دادی، که فردا بکار آیدش
زر و سیم در بند مرد لیم
که ممسک کجا کرد زر در زمین
شنیدم که سنگی در آن جا نهاد
به یک دستش آمد، به دیگر بخورد
کلاهش به بازار و میزر گرو
پسر چنگی و نایی آورده پیش
پسر بامدادان بخندید و گفت
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

حکایت پدر بخیل و پسر لا بالی
یکی زهره‌ی خرج کردن نداشت
نه خوردی، که خاطر بر آسایدش
شب و روز در بند زر بود و سیم
بدانست روزی پسر در کمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد
جوانمرد را زر بقائی نکرد
کز این کم زنی بود ناپا کرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش
پدر زار و گریان همه شب نخفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر

که با دوستان و عزیزان خورند
 هنوز ای برادر به سنگ اندرست
 گرت مرگ خواهند، از ایشان منال
 که از بام پنجه گز افتی به زیر
 طلسمی است بالای گنجی مقیم
 که لرزد طلسمی چنین بر سرشن
 به اسودگی گنج قسمت کنند
 بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
 بکار آیدت گر شوی کار بند
 کز این روی دولت توان یافتن
 تمنای پیری بر آورده بود
 فرستاد سلطان به کشتگاهش
 تماسا کنان بر در و کوی و بام
 جوان را به دست خلائق اسیر
 که باری دل آورده بودش به دست
 جهان ماند و خوی پسندیده برد
 شنیدند ترکان آخته تیغ
 تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
 دویند و بر تخت دیدند شاه
 به گردن بر تخت سلطان اسیر
 که مرگ منت خواستن بر چه بود؟
 بد مردم آخر چرا خواستی؟
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان
 نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد
 که جرمش ببخشید و چیزی نگفت

زر از سنگ خارا برون آورند
 زر اندر کف مرد دنیا پرست
 چو در زندگانی بدی با عیال
 چو چشمار و آنگه خورند از تو سیر
 بخیل توانگر به دینار و سیم
 از آن سالها می‌بماند زرش
 به سنگ اجل ناگهش بشکنند
 پس از بردن و گرد کردن چو مور
 سخنهای سعدی مثال است و پند
 دریغ است از این روی بر تافتن
 جوانی به دانگی کرم کرده بود
 به جرمی گرفت آسمان ناگهش
 تگاپوی ترکان و غوغای عام
 چو دید اندر آشوب، درویش پیر
 دلش بر جوانمرد مسکین بخست
 برآورده زاری که سلطان بمرد
 به هم بر همی‌سود دست دریغ
 به فریاد از ایشان برآمد خروش
 پیاده بسر تا در بارگاه
 جوان از میان رفت و بر دند پیر
 بهولش بپرسید و هیبت نمود
 چو نیک است خوی من و راستی
 برآورده پیر دلاور زبان
 به قول دروغی که سلطان بمرد
 ملک زین حکایت چنان بر شکفت

همی رفت بیچاره هر سو دوان
چه کردی که آمد به جانت خلاص؟
به جانی و دانگی رهیدم ز بند
که روز فرو ماندگی بر دهد
عصایی شنیدی که عوجی بکشت
که بخشایش و خیر دفع بلاست
که بوبکر سعدست کشور خدای
جهانی، که شادی به روی تو باد
گلی در چمن جور خاری نبرد
پیغمبر صفت رحمه‌العالمین
شب قدر را می‌ندانند هم

وز این جانب افغان و خیزان جوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص
به گوشش فرو گفت کای هوشمند
یکی تخم در خاک ازان می‌نهد
جوی باز دارد بلائی درشت
حدیث درست آخر از مصطفاست
عدو را نبینی در این بقעה پای
بگیر ای جهانی به روی تو شاد
کس از کس به دور تو باری نبرد
توبی سایه‌ی لطف حق بر زمین
تو را قادر اگر کس نداند چه غم؟

حکایت در معنی ثمرات نکوکاری در آخرت
مس تفته روی زمین ز آفتاب
دماغ از ت بش می‌برآمد به جوش
به گردن بر از خلد پیرایه‌ای
که بود اندر این مجلست پایمرد؟
به سایه درش نیکمردی بخفت
گناهم ز دادار داور بخواست
کز او دیده‌ام وقتی آسایشی
بشارت خداوند شیراز را
مقیمند و بر سفره‌ی نعمتش
وز او بگذری هیزم کوهسار
درخت برومند را کی زنند؟
که هم میوه داری و هم سایه‌ور

کسی دید صحرای محشر به خواب
همی برفلک شد ز مردم خروش
یکی شخص از این جمله در سایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد
رزی داشتم بر در خانه، گفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست
که یارب بر این بندۀ بخشایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را؟
که جمهور در سایه‌ی همتش
درختی است مرد کرم، باردار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند
بسی پای دار، ای درخت هنر

ولیکن نه شرط است با هر کسی
 که از مرغ بد کنده به پر و بال
 به دستش چرا می‌دهی چوب و سنگ؟
 درختی بپرور که بار آورد
 که بر کهتران سر ندارد گران
 که رحمت بر او جور بر عالمی است
 یکی به در آتش که خلقی به داغ
 به بازوی خود کاروان می‌زند
 ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

بگفتیم در باب احسان بسی
 بخور مردم آزار را خون و مال
 یکی را که با خواجهی تست جنگ
 برانداز بیخی که خار آورد
 کسی را بده پایه‌ی مهتران
 مبخشای بر هر کجا ظالمی است
 جهان‌سوز را کشته بهتر چراغ
 هر آن کس که بر دزد رحمت کند
 جفا پیشگان را بده سر بیاد

حکایت

که زنبور بر سقف او لانه کرد
 که مسکین پریشان شوند از وطن
 گرفتند یک روز زن را به نیش
 همی کرد فریاد و می‌گفت شوی:
 تو گفتی که زنبور مسکین مکش
 بدان را تحمل، بد افزون کند
 به شمشیر تیزش بیازار حلق
 بفرمای تا استخوانش دهند
 ستور لگدن گرانبار به
 نیارد به شب خفتن از دزد، کس
 بقیمت تر از نیشکر صد هزار
 یکی مال خواهد، یکی گوشمال
 چو فربه کنی گرگ، یوسف درد

شنیدم که مردی غم خانه خورد
 زنش گفت از اینان چه خواهی؟ مکن
 بشد مرد نادان پس کار خویش
 زن بی خرد بر در و بام و کوی
 مکن روی بر مردم ای زن ترش
 کسی با بدان نیکویی چون کند؟
 چو اندر سری بینی آزار خلق
 سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟
 چه نیکو زدهست این مثل پیر ده
 اگر نیکمردی نماید عسس
 نی نیزه در حلقه‌ی کارزار
 نه هر کس سزاوار باشد به مال
 چو گربه‌نوازی کبوتر برد

بلندش مکن ور کنی زو هراس

بنائی که محکم ندارد اساس

چو یکران تو سن زدش بر زمین
که گر سر کشد باز شاید گرفت
که سودی ندارد چو سیلاپ خاست
بکش ورنه دل بر کن از گوسفند
نه از بد گهر نیکویی در وجود
عدو در چه و دیو در شیشه به
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم بهتر او را به شمشیر دست
تو را می‌برد تا به دوزخ دهد
مدبر مخوانش که مدبر کس است
که ترتیب ملک است و تدبیر رای

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
دگر اسبی از گله باید گرفت
بیند ای پسر دجله در آب کاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند
از ابلیس هرگز نیاید سجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده
مگو شاید این مار کشتن به چوب
قلم زن که بد کرد با زیردست
مدبر که قانون بد می‌نهد
مگو ملک را این مدبر بس است
سعید آورد قول سعدی به جای

باب سوم در عشق و مستی و شور

سر آغاز

اگر زخم بینند و گر مر هم شن	خوش وقت شور یدگان غمش
به امیدش اندر گدایی صبور	گدایانی از پادشاهی نفور
و گر تلخ بینند دم در کشند	دمادم شراب الم در کشند
سلحدار خارست با شاه گل	بلای خمارست در عیش مل
که تلخی شکر باشد از دست دوست	نه تلخ است صبری که بر یاد اوست
سبک تر برد اشتر مست بار	ملامت کشانند مستان یار
شکارش نحوید خلاص از کمند	اسیرش نخواهد رهایی زند
منازل شناسان گم کرده پی	سلطین عزلت، گدایان حی
که چون آب حیوان به ظلمت درند؟	به سر وقتshan خاق کی ره برند
رها کرده دیوار بیرون خراب	چو بیت المقدس درون پر قباب
نه چون کرم پیله به خود بر تند	چو پروانه آتش به خود در زند
لب از تشنگی خشک، بر طرف جوی	دلارام در بر، دلارام جوی
که بر شاطی نیل مستقیمد	نگویم که بر آب قادر نیند

تقریر عشق مجازی و قوت آن

رباید همی صیر و آرام دل	تو را عشق همچون خودی ز آب و گل
به خواب اندرش پای بند خیال	به بیداریش فتنه بر خد و خال
که بینی جهان با وجودش عدم	به صدقش چنان سرنهی بر فدم
زر و خاک یکسان نماید برت	چو در چشم شاهد نیاید زرت
که با او نماند دگر جای کس	دگر با کست بر نیاید نفس
و گر دیده بر هم نهی در دل است	تو گویی به چشم اندرش منزل است
نه قوت که یک دم شکیبا شوی	نه اندیشه از کس که رسوا شوی

وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

گرت جان بخواهد به لب بر نهی

چنین فتنه‌انگیز و فرمانرو است
که باشند در بحر معنی غریق؟
به ذکر حبیب از جهان مشتغل
چنان مست ساقی که می‌ریخته
که کس مطلع نیست بر دردشان
به فریاد قالوا بلی در خروش
قدمهای خاکی، دم آتشین
به یک ناله شهری به هم بر زنند
چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
فرو شوید از دیدهشان کحل خواب
سحر گه خروشان که و امانده‌اند
ندانند ز آشتفتگی شب ز روز
که با حسن صورت ندارند کار
وگر ابلهی داد بی مغز کوست
که دنیا و عقبی فراموش کرد

در محبت روحانی
چو عشقی که بنیاد آن بر هو است
عجب داری از سالکان طریق
به سودای جانان ز جان مشتغل
به یاد حق از خلق بگریخته
نشاید به دارو دوا کردشان
الست از ازل همچنانشان به گوش
گروهی عمل دار عزلت نشین
به یک نعره کوهی ز جا برکنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی
سحرها بگریند چندان که آب
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار
ندادند صاحبدلان دل به پوست
می‌صرف وحدت کسی نوش کرد

نظر داشت با پادشا زاده‌ای
خیالش فرو برده دندان به کام
همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
ولی پایش از گریه در گل بماند
دگر باره گفتندش این جا مگرد

حکایت در معنی تحمل محب صادق
شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام
ز میدانش خالی نبودی چو میل
دلش خون شد و راز در دل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد

دگر خيمه زد بر سر کوي دوست
 که باري نگفتيمت اي در ميای
 شكيباي از روی يارش نبود
 براندندی و بازگشتی بفور
 عجب صبر داري تو بر چوب و سنگ!
 نه شرط است ناليدن از دست دوست
 گر او دوست دارد و گر دشمنم
 که با او هم امكان ندارد قرار
 نه امكان بودن نه پای گريز
 و گر سر چو ميخم نهد در طناب
 به از زنده در کنج تاریک اوست?
 بگفتا به پايش درافتمن چو گوي
 بگفت اين قدر نبود از وي دربغ
 که تاج است بر تارکم يا تبر
 که در عشق صورت نبند شكيب
 نبرم ز دیدار یوسف اميد
 نيازارد از وي به هر اندکي
 برآشت و برتأفت از وي عنان
 که سلطان عنان برنيپيچ ز هيج
 به ياد توام خودپرستی نماند
 تويی سر برآورده از جيپ من
 که خود را نياوردم اندر حساب
 نهادم قدم بر سر کام خويش
 چه حاجت که آري به شمشير دست?
 که نه خشك در بيشه ماند نه تر

دمي رفت و ياد آمدش روی دوست
 غلامی شکستش سر و دست و پای
 دگر رفت و صبر و قرارش نبود
 مگس وارش از پيش شکر بجور
 کسی گفتش اي شوخ ديوانه رنگ
 بگفت اين جفا بر من از دست اوست
 من اينک دم دوستی می زنم
 ز من صبر بي او توقع مدار
 نه نيروي صبرم نه جاي ستير
 مگو زين در بارگه سر بتاب
 نه پروانه جان داده در پای دوست
 بگفت ار خوري زخم چوگان اوی؟
 بگفتا سرت گر بيرد به تيغ؟
 مرا خود ز سر نيسن چنان خبر
 مکن با من ناشكيبا عتيب
 چو يعقوبم اردیده گردد سبيد
 يکي را که سر خوش بود با يکي
 رکابش ببوسيد روزي جوان
 بخندید و گفتا عنان بر مپيچ
 مرا با وجود تو هستي نماند
 گرم جرم بيئي مکن عيب من
 بدان زهره دستت زدم در رکاب
 کشيدم قلم در سر نام خويش
 مرا خود کشد تير آن چشم مست
 تو آتش به نى در زن و در گذر

به رقص اندر آمد پری پیکری
گرفت آتش شمع در دامنش
یکی گفتش از دوستداران، چه باک؟
مرا خود به یکباره خرمن بسوخت
که شرک است با یار و با خویشن

حکایت در معنی اهل محبت
شندیم که بر لحن خنیاگری
ز دلهای شوریده پیرامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک
تو را آتش ای یار دامن بسوخت
اگر یاری از خویشن دم مزن

که شوریدهای سر به صحرانهاد
پسر را ملامت بکردند و گفت
دگر با کسم آشنایی نماند
دگر هرچه دیدم خیالم نمود
که گم کرده خویش را باز یافت
که هم دد توان خواندشان هم ملک
شب و روز چون دد ز مردم رمند
خردمند شیدا و هشیار مست
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه در کنج توحیدشان جای کس
ز قول نصیحتگر آگنده گوش
سمندر چه داند عذاب الحریق؟
بیابان نوردان بی قافله
که ایشان پسندیده حق بسند
نه زnar داران پوشیده دلق
نه چون ما سیهکار و ازرق رزند
نه مانند دریا برآورده کف

چنین دارم از پیر داننده یاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت
از انگه که یارم کس خویش خواند
به حقش که تا حق جمالم نمود
نشد گم که روی از خلائق بتافت
پراگند گانند زیر فلک
زیاد ملک چون ملک نارمند
قوی بازوانند و کوتاه دست
گه آسوده در گوشهاي خرقه دوز
نه سودای خودشان، نه پروای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق
تهیdest مردان پر حوصله
ندارند چشم از خلائق پسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف

نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه در زیر هر ژندهای زندهای است
چو خرمهره بازار از او پر شدی
که محکم رود پای چوبین ز جای
به یک جرعه تا نفخهی صورمست
که پرهیز و عشق آبگینهست و سنگ

نه مردم همین استخواند و پوست
نه سلطان خریدار هر بندهای است
اگر ژاله هر قطرهای در شدی
چو غازی به خود بر نبندند پای
حریفان خلوت سرای است
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ

حکایت در معنی غلبه وجود و سلطنت عشق

که گفتی بجای سمر قند داشت
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
که پنداری از رحمتست آیتی
دل دوستان کرده جان بر خیش
نگه کرد باری بتتدی و گفت
ندانی که من مرغ دامت نیم؟
چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
از این سهل تر مطلبی پیش گیر
مبادا که جان در سر دل کنی
بدرد از درون نالهای برکشید
بغلطاندم لاشه در خون و خاک
که این کشته دست و شمشیر اوست
به بیداد گو آبرویم بریز
تو را توبه زین گفت اولی ترست
و گر قصد خون است نیکو کند
سحر زنده گردم به بوی خوشش
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

یکی شاهدی در سمرقند داشت
جمالی گرو بردہ از آفتاب
تعالی الله از حسن تا غایتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش
نظر کردی این دوست در روی نهفت
که ای خیره سر چند پویی پیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ببخشای بر من که هرچ او کند
بسوزاندم هر شبی آتشش
اگر میرم امروز در کوی دوست

که زندهست سعدی که عشقش بکشت

مده تا توانی در این جنگ پشت

حکایت در فدا شدن اهل محبت و غنیمت شمردن

یکی تشهه می‌گفت و جان می‌سپرد

خنک نیکبختی که در آب مرد
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
که تا جان شیرینش در سر کنم؟
که داند که سیراب میرد غریق
وگر گویدت جان بدء، گو بگیر
که بر دوزخ نیستی بگذری
چو خرم من برآید بخسبند خوش
که در دور آخر به جامی رسید

بدو گفت نابالغی کای عجب

بگفتانه آخر دهان تر کنم

فتند تشهه در آبدان عمیق

اگر عاشقی دامن او بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری

دل تخم کاران بود رنج کش

در این مجلس آن کس به کامی رسید

حکایت صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه

که پیری به در یوزه شد بامداد

یکی گفتش این خانه‌ی خلق نیست

بدو گفت کاین خانه کیست پس

بگفتا خموش، این چه لفظ خطاست

نگه کرد و قندیل و محراب دید

که حیف است از این جا فراتر شدن

نرفتم به محرومی از هیچ کوی

هم این جا کنم دست خواهش دراز

شنیدم که سالی مجاور نشست

شبی پای عمرش فرو شد به گل

سحر برد شخصی چراغش به سر

فقیران منعم، گدایان شاه
در مسجدی دید و آواز داد
که چیزی دهندت، بشوختی مایست
که بخشایشش نیست بر حال کس؟
خداؤند خانه خداوند ماست
به سوز از جگر نعره‌ای بر کشید
دریغ است محروم از این در شدن
چرا از در حق شوم زردوی؟
که دانم نگردم تهیdest باز
چو فریاد خواهان برآورده دست
تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
رمق دید از او چون چراغ سحر

و من دق باب الکریم افتتح
که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
که باشد که روزی مسی زر کنند
خواهی خریدن به از یاد دوست
دگر غمگساری به چنگ آیدت
به آب دگر آتشش باز کش
به اندک دل آزار ترکش مگیر
که دانی که بی او توان ساختن

همی گفت غلغل کنان از فرح
طلبکار باید صبور و حمول
چه زرها به خاک سیه در کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست
گر از دلبری دل به تنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش
ولی گر به خوبی ندارد نظیر
توان از کسی دل بپرداختن

حکایت

سحر دست حاجت به حق برفراشت
که بی حاصلی، رو سر خویش گیر
به خواری برو یا بزاری باپست
مریدی ز حالش خبر یافت، گفت
به بی حاصلی سعی چندین مبر
به حسرت ببارید و گفت ای غلام
از این ره، که راهی دگر دیدمی
که من باز دارم ز فترانک دست
چه غم گر شناسد در دیگری؟
ولی هیچ راه دگر روی نیست
که گفتد در گوش جانش ندا
که جز ما پناهی دگر نیستش

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر
بر این در دعای تو مقبول نیست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
چو دیدی کزان روی بسته‌ست در
به دیباچه بر اشک یاقوت فام
به نومیدی آنگه بگردیدمی
مپندران گر وی عنان بر شکست
چو خواهنه محروم گشت از دری
شنیدم که راهم در این کوی نیست
در این بود سر بر زمین فدا
قبول است اگرچه هنر نیستش

حکایت

چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟

یکی در نشابور دانی چه گفت

<p>که بی سعی هرگز به منزل رسی وجودی است بی منفعت چون عدم که بی بهره باشند فارغ زیان</p>	<p>توقع مدار ای پسر گر کسی سمیلان چو بر می نگیرد قدم طمع دار سود و بترس از زیان</p>
---	---

<p>حکایت در صبر بر جفای آن که از او صبر نتوان کرد به پیری ز داماد نامهربان به تلخی رود روزگارم بسر نبینم که چون من پریشان دلند که گویی دو مغز و یکی پوستند که باری بخندید در روی من سخنان بود مرد دیرینه سال که گر خوب روی است بارش بکش که دیگر نشاید چنو یافتن به حرف وجودت فلم درکشد؟ که می گفت و فرماندهش می فروخت مرا چون تو دیگر نیفتد کسی</p>	<p>شکایت کند نوعروسی جوان که می سند چندین که با این پسر کسانی که با ما در این منزلند زن و مرد با هم چنان دوستند ندیدم در این مدت از شوی من شنید این سخن پیر فرخنده فال یکی پاسخش داد شیرین و خوش دریغ است روی از کسی تا قلن چرا سرکشی زان که گر سرکشد یکم روز بر بندهای دل بسوخت تو را بنده از من به افتد بسی</p>
---	---

حکایت

<p>که در باغ دل قامتش سرو بود نه از چشم بیمار خویشش خبر که خوش بود چندی سرم با طبیب که دیگر نیاید طبیبم به پیش که سودای عشقش کند زیردست نیارد دگر سر برآورد هوش</p>	<p>طبیبی پری چهره در مرو بود نه از درد دلهای ریشش خبر حکایت کند دردمندی غریب نمی خواستم تندرنستی خویش بسا عقل زورآور چیردست چو سودا خرد را بمالید گوش</p>
---	---

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

که با شیر زورآوری خواست کرد	یکی پنجه‌ی آهنین راست کرد
دگر زور در پنجه در خود ندید	چو شیرش به سرپنجه در خود کشید
به سرپنجه آهنینش بزن	یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن؟
نشاید بدین پنجه با شیر گفت	شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
همان پنجه آهنین است و شیر	چو بر عقل دانا شود عشق چیر
چه سودت کند پنجه‌ی آهنی؟	تو در پنجه شیر مرد اوژنی
که در دست چوگان اسیرست گوی	چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

دو خورشید سیمای مهتر نژاد	میان دو عم زاده وصلت فتاد
دگر نافر و سرکش افتاده بود	یکی را به غایت خوش افتاده بود
یکی روی در روی دیوار داشت	یکی خلق و لطفی پریوار داشت
دگر مرگ خویش از خدا خواستی	یکی خویشتن را بیاراستی
که مهرت بر او نیست مهرش بده	پسر را نشاندند پیران ده
تعابن نباشد رهایی ز بند	بخندید و گفتا به صد گوسفند
که هرگز بدین کی شکیم ز دوست؟	به ناخن پری چهره می‌کند پوست
نباید به نادیدن روی یار	نه صد گوسفندم که سیصد هزار
اگر راست خواهی دلارامت اوست	تو را هرچه مشغول دارد ز دوست

که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟	یکی پیش شوریده حالی نبشت
پسندیدم آنج او پسندد مرا	بگفتا میرس از من این ماجری

چه بودت که دیگر نیایی به حی؟	حکایت مجنون و صدق محبت او
	به مجنون کسی گفت کای نیک پی

خيالت دگر گشت و ميلى نماند؟
 که اي خواجه دستم ز دامن بدار
 تو نيزم نمک بر جراحت مریش
 که بسیار دوری ضروری بود
 پیامی که داری به لیلی بگوی
 که حیف است نام من آن جا که اوست

مگر در سرت سور لیلی نماند
 چو بشنید بیچاره بگریست زار
 مرا خود دلی دردمدست ریش
 نه دوری دلیل صبوری بود
 بگفت اي وفادار فرخنده خوى
 بگفتا میر نام من پیش دوست

که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
 غریب است سودای بلبل بر اوی!
 بپیچید از اندیشه بر خود بسی
 نه بر قد و بالای نیکوی اوست
 بیفتاد و بشکست صندوق در
 وزان جا بتعجیل مرکب براند
 ز سلطان به یغما پریشان شدند
 کسی در قفای ملک جز ایاز
 ز یغما چه آوردهای؟ گفت هیچ
 ز خدمت به نعمت نپرداختم
 به خلعت مشو غافل از پادشاه
 تمنا کنند از خدا جز خدا
 تو در بند خویشی نه در بند دوست
 نیاید به گوش دل از غیب راز
 هوی و هوس گرد برخاسته
 نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت سلطان محمود و سیرت ایاز
 یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
 گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
 به محمود گفت این حکایت کسی
 که عشق من ای خواجه بر خوى اوست
 شنیدم که در تنگنای شتر
 به یغما ملک آستین بر فشاند
 سواران پی در و مرجان شدند
 نماند از وشاقدان گردن فراز
 نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
 من اندر قفای تو می تاختم
 گرت قربتی هست در بارگاه
 خلاف طریقت بود کاولیا
 گر از دوست چشمت بر احسان اوست
 تو را تا دهن باشد از حرص باز
 حقایق سرایی است آراسته
 نبینی که جایی که برخاست گرد

حکایت

قضارا من و پیری از فاریاب
 مرا یک درم بود برداشتند
 سیاهان براندند کشتی چو دود
 مرا گریه آمد ز تیمار جفت
 مخور غم برای من ای پر خرد
 بگسترد سجاده بر روی آب
 ز مدھوشیم دیده آن شب نخفت
 عجب ماندی ای پار فرخنده رای؟
 چرا اهل دعوی بدین نگروند
 نه طلفی کز آتش ندارد خبر
 پس آنان که در وجود مستغرقد
 نگه دارد از تاب آتش خلیل
 چو کودک به دست شناور برست
 تو بر روی دریا قدم چون زنی

رسیدیم در خاک مغرب به آب
 به کشتی و درویش بگذاشتند
 که آن ناخدا ناخدا ترس بود
 بر آن گریه قهقهه بخندید و گفت
 مرا آن کس آرد که کشتی برد
 خیال است پنداشتم یا به خواب
 نگه بامدادان به من کرد و گفت
 تو را کشتی آورد و ما را خدای
 که ابدال در آب و آتش روند؟
 نگه داردش مادر مهورو؟
 شب و روز در عین حفظ حقند
 چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
 نترسد و گر دجله پهناورست
 چو مردان که بر خشک تردامنی؟

گفتار در معنی فنای موجودات در معرض وجود باری
 ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
 توان گفتن این با حقایق شناس
 که پس آسمان و زمین چیستند؟
 پسندیده پرسیدی ای هوشمند
 نه هامون و دریا و کوه و فلک
 همه هرچه هستند ازان کمترند
 عظیم است پیش تو دریا به موج
 ولی اهل صورت کجا پی برند

بر عارفان جز خدا هیچ نیست
 ولی خرد هرند اهل قیاس
 بنی آدم و دام و دد کیستند؟
 بگوییم گر آید جوابت پسند
 پری و آدمیزاد و دیو و ملک
 که با هستیش نام هستی برند
 بلندست خورشید تابان به اوج
 که ارباب معنی به ملکی درند

وگر هفت دریاست یک قطره نیست
جهان سر به جیب عدم درکشد

که گر آفتاب است یک ذره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد

گذشتند بر قلب شاهنشهی
قباهای اطلس، کمرهای زر
غلامان ترکش کش تیرزن
یکی بر سرش خسروانی کلاه
پدر را به غایت فرومایه دید
ز هیبت به پیغولهای در گریخت
به سرداری از سر بزرگان مهی
بلرزیدی از باد هیبت چو بید؟
ولی عزتم هست تا در دهم
که در بارگاه ملک بوده‌اند
که بر خویشن منصبی می‌نهی
که سعدی مثالی نگوید بر آن

حکایت دهقان در لشکر سلطان
رئیس دهی با پسر در رهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
یلان کماندار نخچیر زن
یکی در برش پرنیانی قباہ
پسر کان همه شوکت و پایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی
چه بودت که ببریدی از جان امید
بلی، گفت سalar و فرماندهم
بزرگان ازان دهشت آلوده‌اند
تو، ای بی خبر، همچنان در دهی
نگفتند حرفی زبان آوران

بتابد به شب کرمکی چون چراغ
چه بودت که بیرون نیایی به روز؟
جواب از سر روشنایی چه داد
ولی پیش خورشید پیدا نیم

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز
بین کتشی کرمک خاک زاد
که من روز و شب جز به صحرانیم

حکایت

گرفتند پیری مبارک نهاد
چو قیدش نهادند بر پای و دست

به شهری در از شام غوغافقاد
هنوز آن حدیثم به گوش اندرست

که را زهره باشد که غارت کند؟
 که می‌دانم دوست بر من گماشت
 من از حق شناسم، نه از عمر و زید
 چو داروی تلخت فرستد حکیم
 نه بیمار داناترست از طبیب

که گفت ارنه سلطان اشارت کند
 بباید چنین دشمنی دوست داشت
 اگر عز و جاه است و گر ذل و قید
 ز علت مدار، ای خردمند، بیم
 بخور هرچه آید ز دست حبیب

گرو بود و می‌برد خواری بسی
 به دف بر زدنش به دیوانگی
 که تریاک اکبر بود زهر دوست
 چو مسماز پیشانی آورده پیش
 که بام دماغش لگد کوب کرد
 که غرقه ندارد ز باران خبر
 نیندیشد از شیشه‌ی نام و ننگ
 در آغوش این مرد و بر وی بتاخت
 ز یاران کسی آگه ز رازش نبود
 بر او بسته سرما دری از رخام
 که خود را بکشتنی در این آب سرد
 که ای پار چند از ملامت؟ خموش
 ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
 ببین تا چه بارش به جان می‌کشم
 به قدرت در او جان پاک آفرید
 که دائم به احسان و فضیلش درم؟

حکایت صاحب نظر پارسا
 یکی را چو من دل به دست کسی
 پس از هوشمندی و فرزانگی
 ز دشمن جفا برده از بهر دوست
 قفا خورده از دست یاران خویش
 خیالش چنان بر سر آشوب کرد
 نبودش ز تشنج یاران خبر
 کرا پای خاطر برآمد به سنگ
 شبی دیو خود را پری چهره ساخت
 سحرگه مجال نمازش نبود
 به آبی فرو رفت نزدیک بام
 نصیحتگری لومش آغاز کرد
 ز برنای منصف برآمد خروش
 مرا پنج روز این پسر دل فریفت
 نپرسید باری به خلق خوش
 پس آن را که شخصم ز خاک آفرید
 عجب داری ار بار حکمش برم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

وگرنه ره عافیت پیش گیر
 که باقی شوی گر هلاکت کند
 مگر حال بروی بگردد نخست
 که از دست خویشت رهایی دهد
 وز این نکته جز بی خود آگاه نیست
 سماع است اگر عشق داری و شور
 که او چون مگس دست بر سر نزد
 به آواز مرغی بنالد فقیر
 ولیکن نه هر وقت بازست گوش
 بر آواز دولاب مستی کنند
 چو دولاب بر خود بگریند زار
 چو طاقت نماند گریبان درند
 که غرق است از آن میزند پا و دست
 مگر مستمع را بدانم که کیست
 فرشته فرو ماند از سیر او
 قوی تر شود دیوش اندر دماغ
 به آواز خوش خفته خیزد، نه مست
 نه هیزم که نشکافدش جز تبر
 ولیکن چه بیند در آینه کور؟
 که چونش به رقص اندر آرد طرب؟
 اگر آدمی را نباشد خrst

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
 مترس از محبت که خاکت کند
 نروید نبات از حبوب درست
 تو را با حق آن آشنایی دهد
 که تا با خودی در خودت راه نیست
 نه مطرب که آواز پای ستور
 مگس پیش شوریده دل پر نزد
 نه بم داند آشفته سامان نه زیر
 سراپینده خود می نگردد خموش
 چو شوریدگان می پرستی کنند
 به چرخ اندر آیند دولاب وار
 به تسلیم سر در گریبان برند
 مکن عیب درویش مدھوش مست
 نگویم سماع ای برادر که چیست
 گر از برج معنی پرد طیر او
 وگر مرد لھوست و بازی و لاغ
 چه مرد سماع است شهوت پرست؟
 پریشان شود گل به باد سحر
 جهان پر سماع است و مستی و شور
 نبینی شتر بر نوای عرب
 شتر را چو شور طرب در سرست

حکایت

که دلها در آتش چو نی سوختی
 به تندي و آتش در آن نی زدی

شکر لب جوانی نی آموختی
 پدر بارها بانگ بر وی زدی

سماعش پریشان و مدهوش کرد
که آتش به من در زد این بار نی
چرا بر فشانند در رقص دست؟
فشنند سر دست بر کاینات
که هر آستینیش جانی در اوست
بر هنه توانی زدن دست و پا
که عاجز بود مرد با جامه غرق
چو پیوندها بگسلی و اصلی

شبی بر ادای پسر گوش کرد
همی گفت بر چهره افگنده خوی
ندانی که سوریده حالان مست
گشاید دری بر دل از واردات
حالش بود رقص بر یاد دوست
گرفتم که مردانهای در شنا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق
تعلق حجاب است و بی حاصلی

برو دوستی در خور خویش گیر
تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟
که مردانگی باید آنگه نبرد
که جهل است با آهنجین پنجه روز
نه از عقل باشد گرفتن به دوست
که جان در سر کار او می‌کنی
قفا خورد و سودای بیهوده پخت
که روی ملوک و سلاطین در اوست؟
مدارا کند با چو تو مفسی
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
چه گفت، ای عجب گر بسوزم چه باک؟
که پنداری این شعله بر من گل است
که مهرش گریبان جان می‌کشد
که زنجیر شوق است در گردنم
نه این دم که آتش به من در فروخت

حکایت پروانه و صدق محبت او
کسی گفت پروانه را کای حقیر
رهی رو که بینی طریق رحا
سمندر نهای گرد آتش مگرد
ز خورشید پنهان شود موش کور
کسی را که دانی که خصم تو اوست
تو را کس نگوید نکو می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست
مپندر کو در چنان مجلسی
وگر با همه خلق نرمی کند
نگه کن که پروانه‌ی سوزناک
مرا چون خلیل آتشی در دل است
نه دل دامن دلستان می‌کشد
نه خود را بر آتش بخود می‌زنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت

که با او توان گفتن از زاهدی
 که من راضیم کشته در پای دوست
 چو او هست اگر من نباشم رواست
 که در وی سرایت کند سوز دوست
 حریفی بدست آر همدرد خویش
 که گویی به کژدم گزیده منال
 که دانی که در وی نخواهد گرفت
 نگویند کا هسته را ای غلام
 که عشق آتش است ای پسر پند، باد
 پلنگ از زدن کینه ورتر شود
 که رویم فرا چون خودی می‌کنی
 که با چون خودی گم کنی روزگار
 به کوی خطرناک مستان روند
 دل از سر به یک بار برداشت
 که بد زهره بر خویشن عاشق است
 همان به که آن نازنینم کشد
 به دست دلارام خوشتر هلاک
 پس آن به که در پای جانان دهی

نه آن می‌کند یار در شاهدی
 که عییم کند بر تولای دوست؟
 مرا بر تلف حرص دانی چراست؟
 بسوزم که یار پسندیده اوست
 مرا چند گویی که در خورد خویش
 بدان ماند اندرز شوریده حال
 یکی را نصیحت مگو ای شگفت
 ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام
 چه نغز آمد این نکته در سندباد
 به باد آتش تیز برتر شود
 چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
 پی چون خودی خودپرستان روند
 من اول که این کار سر داشتم
 سر انداز در عاشقی صادق است
 اجل ناگهی در کمینم کشد
 چو بی شک نبسته‌ست بر سر هلاک
 نه روزی به بیچارگی جان دهی؟

مخاطبه شمع و پروانه

شنیدم که پروانه با شمع گفت
 تو را گریه و سوز باری چراست؟
 برفت انگیین یار شیرین من
 چو فرهادم آتش به سر می‌رود
 فرو می‌دویدش به رخسار زرد

شبی یاد دارم که چشم نخت
 که من عاشقم گر بسوزم رواست
 بگفت ای هوادار مسکین من
 چو شیرینی از من بدر می‌رود
 همی گفت و هر لحظه سیلاخ درد

که نه صبر داری نه پارای ایست
 من استادهام تا بسوزم تمام
 مرا بین که از پای تا سر بسوخت
 به دیدار او وقت اصحاب، جمع
 که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
 همین بود پایان عشق، ای پسر
 به کشتن فرج یابی از سوختن
 قل الحمد لله که مقبول اوست
 چو سعدی فرو شوی دست از غرض
 وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
 وگر می‌روی تن به طوفان سپار

که ای مدعی عشق کار تو نیست
 تو بگریزی از پیش یک شعله خام
 تو را آتش عشق اگر پر بسوخت
 همه شب در این گفت و گو بود شمع
 نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
 همی گفت و می‌رفت دوش به سر
 ره این است اگر خواهی آموختن
 مکن گریه بر گور مقتول دوست
 اگر عاشقی سر مشوی از مرض
 فدائی ندارد ز مقصود چنگ
 به دریا مرو گفتمت زینهار

باب چهارم در تواضع

سر آغاز

پس ای بنده افتادگی کن چو خاک	ز خاک آفریدت خداوند پاک
ز خاک آفریدندت آتش مباش	حریص و جهان سوز و سرکش مباش
به بیچارگی تن بینداخت خاک	چو گردن کشید آتش هولناک
از ان دیو کردند، از این آدمی	چو آن سرفرازی نمود، این کمی

حکایت در این معنی

خجل شد چو پنهای دریا بدید	یکی قطره باران ز ابری چکید
گر او هست حقا که من نیستم	که جایی که دریاست من کیستم؟
صفد در کنارش به جان پرورید	چو خود را به چشم حقارت بدید
که شد نامور لل شاهوار	سپهرش به جایی رسانید کار
در نیستی کوفت تا هست شد	بلندی از آن یافت کو پست شد

حکایت در معنی نظر مردان در خود به حقارت

ز دریا برآمد به در بند روم	جوانی خردمند پاکیزه بوم
نهادند رختش به جایی عزیز	در او فضل دیدند و فقر و تمیز
که خاشاک مسجد بیفشنان و گرد	مه عابدان گفت روزی به مرد
برون رفت و بازش نشان کس ندید	همان کاین سخن مرد رهرو شنید
که پروای خدمت ندارد فقیر	بر آن حمل کردند یاران و پیر
که ناخوب کردی به رأی تباہ	دگر روز خادم گرفتش به راه
که مردان ز خدمت به جایی رسند	ندانستی ای کودک خودپسند
که ای یار جان پرور دلفروز	گرستن گرفت از سر صدق و سوز
من آلوده بودم در آن جای پاک	نه گرد اندر آن بقעה دیدم نه خاک

که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
که افگنده دارد تن خویش را
که آن بام را نیست سلم جز این

گرفتم قدم لاجرم باز پس
طریقت جز این نیست درویش را
بلندیت باید تواضع گزین

ز گرمابه آمد برون با یزید
فرو ریختند از سرایی به سر
کف دست شکرانه مالان به روی
به خاکستری روی در هم کشم؟

حکایت بایزید بسطامی
شنیدم که وقتی سحرگاه عید
یکی طشت خاکستر ش بی خبر
همی گفت شولیده دستار و موی
که ای نفس من در خور آتشم

خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بلندی به دعوی و پندار نیست
تکبر به خاک اندر اندازد
بلندیت باید بلندی مجوى

خدا بینی از خویشتن بین مجوى
به چشم حقارت نگه در کسان
که در سرگرانی است قدر بلند؟
که خوانند خلقت پسندیده خوی
بزرگش نبینی به چشم خرد؟
نمایی، که پیش تکبر کنان
بر افتاده گر هوشمندی مخند
که افتادگانش گرفتند جای
تعنت مکن بر من عیبناک
یکی در خراباتی افتاده مست
وراين را برآند، که باز آردىش؟

بزرگان نکرند در خود نگاه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست
تواضع سر رفعت افزاید
به گردن فتد سرکش تند خوی
ز مغورو دنیا ره دین مجوى
گرت جاه باید مکن چون خسان
گمان کی برد مردم هوشمند
از این نامورتر محلی مجوى
نه گر چون توبی بر تو کبر آورد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان
چو استادهای بر مقامی بلند
بسا ایستاده درآمد ز پای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک
یکی حلقه‌ی کعبه دارد به دست
گر آن را بخواند، که نگذاردش؟

نه اين را در توبه بسته است پيش

نه مستظر است آن به اعمال خويش

كه در عهد عيسى عليه السلام
به جهل و ضلالت سر آورده بود
ز ناپاکى ابلیس در وى خجل
نياسوده تا بوده از وى دلى
شکم فربه از لقمه های حرام
به ناداشتى دوده اندوههای
نه گوشى چو مردم نصیحت شنو
نمایان به هم چون مه نوز دور
جوی نیک نامی نیندوخته
كه در نامه جای نبشتند نماند
بغفلت شب و روز مخمور و مست
به مقصوره عابدى برگذشت
به پايش در افتاد سر بر زمين
چو پروانه حیران در ايشان ز نور
چو درويش در دست سرمایه دار
ز شبهای در غفلت آورده روز
كه عمرم به غفلت گذشت اى دریغ!
به دست از نکویی نیاورده چيز
كه مرگش به از زندگانی بسى
كه پیرانه سر شرمساری نبرد
كه گر با من آيد فبس القرین
كه فرياد حالم رس اى دستگير

حکایت عيسى (ع) و عابد و ناپارسا
شنیدستم که از راويان کلام
يکی زندگانی تلف کرده بود
دليري سيه نامه ای سخت دل
بسه برد ایام، بی حاصلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام
به نار استی دامن آلوههای
به پایی چو بینندگان راست رو
چو سال بد از وی خلائق نفور
هوی و هوس خرمنش سوخته
سيه نامه چندان تنعم براند
گنهکار و خود را و شهوت پرست
شنیدم که عيسى درآمد ز دشت
بزير آمد از غرفه خلوت نشين
گنهکار برگشته اختر ز دور
تأمل به حسرت کنان شرمسار
خجل زير لب عذرخواهان به سوز
سرشك غم از دیده باران چو میغ
برانداختم نقد عمر عزيز
چو من زنده هرگز مبادا کسى
برست آن که در عهد طفلى بمرد
گناهم ببخش اى جهان آفرین
در اين گوشه نالان گنهکار پير

روان آب حسرت به شیب و برش
 ترش کرده با فاسق ابرو ز دور
 نگون بخت جاھل چه در خورد ماست؟
 به باد هوی عمر بر دادهای
 که صحبت بود با مسیح و منش؟
 به دوزخ بر قی پس کار خویش
 مبادا که در من فتد آتشش
 خدایا تو با او مکن حشر من
 درآمد به عیسیٰ علیه الصلوٰۃ
 مرا دعوت هر دو آمد قبول
 بنالید بر من بزاری و سوز
 نیندازمش ز آستان کرم
 به انعام خویش آرمش در بهشت
 که در خلد با وی بود هم نشست
 که آن را به جنت برند این به نار
 گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
 که بیچارگی به ز کبر و منی
 در دوزخش را نباید کلید
 به از طاعت و خویشتن بینیت
 نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
 نه هر شهسواری بدر برد گوی
 که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
 برو عذر تقصیر طاعت بیار
 چه زاھد که بر خود کند کار سخت
 ولیکن میفزای بر مصطفیٰ

نگون مانده از شرمساری سرشن
 وز آن نیمه عابد سری پر غرور
 که این مدبر اندر پی ماچراست؟
 به گردن به آتش در افتادهای
 چه خیر آمد از نفس تر دامنش
 چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
 همی رنجم از طلعت ناخوشش
 به محشر که حاضر شوند انجمان
 در این بود و وحی از جلیل الصفات
 که گر عالم است این و گر وی جهول
 تبه کرده ایام برگشته روز
 به بیچارگی هر که آمد برم
 عفو کردم از وی عملهای رشت
 و گر عار دارد عبادت پرست
 بگو ننگ از او در قیامت مدار
 که آن را جگر خون شد از سوز و درد
 ندانست در بارگاه غنی
 کرا جامه پاک است و سیرت پلید
 بر این آستان عجز و مسکینیت
 چو خود را ز نیکان شمردی بدی
 اگر مردی از مردی خود مگوی
 پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
 از این نوع طاعت نیاید بکار
 چه رند پریشان شوریده بخت
 به زهد و ورع کوش و صدق و صفا

که با حق نکو بود و با خلق بد ز سعدی همین یک سخن یاددار به از پارسای عبادت نمای	خورد از عبادت بر آن بی خرد سخن ماند از علاقلان یادگار گنهکار اندیشناک از خدای
در ایوان قاضی به صف برنشست معرف گرفت آستینش که خیز فروتر نشین، یا برو، یا بایست کرامت به فضل است و رتبت به قدر همین شرمداری عقوبت بست به خواری نیفتند ز بالا به پست چو سر پنجهات نیست شیری مکن که بنشت و برخاست بختش به جنگ فروتر نشست از مقامی که بود لم و لا اسلم در انداختند به لا و نعم کرده گردن دراز فتادند در هم به منقار و چنگ یکی بر زمین میزند هر دو دست که در حل آن ره نبرند هیچ به غرش درآمد چو شیر عرین به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول نه رگهای گردن به حجت قوى بگفتند اگر نیک دانی بگوى به دلها چو نقش نگین برنگاشت قلم در سر حرف دعوى کشيد	حکایت دانشمند فقیهی کهن جامهای تنگدست نگه کرد قاضی در او تیز تیز ندانی که برتر مقام تو نیست نه هرکس سزاوار باشد به صدر دگر ره چه حاجت به پند کست؟ به عزت هر آن کو فروتر نشست به جای بزرگان دلیری مکن چو دید آن خردمند درویش رنگ چو آتش برآورد بیچاره دود فقیهان طریق جدل ساختند گشادند بر هم در فته باز تو گفتی خروسان شاطر به جنگ یکی بی خود از خشمناکی چو مست فتادند در عقدهای پیچ پیچ کهن جامه در صف آخرترین بگفت ای صنا دید شرع رسول دلایل قوى باید و معنوی مرا نیز چوگان لعب است و گوى به کلک فصاحت بیانی که داشت سر از کوى صورت به معنی کشید

که بر عقل و طبعت هزار آفرین
 سمند سخن تا به جایی براند
 بگفتندش از هر کنار آفرین
 برون آمد از طاق و دستار خویش
 که هیهات قدر تو نشناختیم
 دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
 معرف به دلداری آمد برش
 به دست و زبان منع کردش که دور
 که فردا شود بر کهن میزران
 چو مولام خوانند و صدر کبیر
 تفاوت کند هرگز آب زلال
 خرد باید اندر سر مرد و مغز
 کس از سر بزرگی نباشد به چیز
 میفراز گردن به دستار و ریش
 به صورت کسانی که مردم وشنده
 به قدر هنر جست باید محل
 نی بوریا را بلندی نکوست
 بدین عقل و همت نخوانم کست
 چه خوش گفت خر مهره‌ای در گلی
 مرا کس نخواهد خریدن به هیچ
 خبزدو همان قدر دارد که هست
 نه منعم به مال از کسی بهترست
 بدین شیوه مرد سخنگوی چست
 دل آزره را سخت باشد سخن
 چو دستت رسد مغز دشمن برآر
 چنان ماند قاضی به جورش اسیر
 که گفت ان هذا لیوم عسیر
 که خصمت بیفتاد سستی مکن
 که فرصت فرو شوید از دل غبار
 چو بر داشتش پر طمع جاهلی
 به دیوانگی در حریرم مپیچ
 وگر در میان شقایق نشست
 خر ار جل اطلس بپوشد خrst
 به آب سخن کینه از دل بشست
 که قاضی چو خر در وحل بازماند
 به اکرام و لطفش فرستاد پیش
 به شکر قدومت نپرداختیم
 که بینم تو را در چنین پایه‌ای
 که دستار قاضی نهد بر سرش
 منه بر سرم پای بند غرور
 به دستار پنجه گزم سرگران
 نمایند مردم به چشم حقیر
 گرش کوزه زرین بود یا سفال؟
 نباید مرا چون تو دستار نفر
 کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
 که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
 چو صورت همان به که دم درکشند
 بلندی و نحسی مکن چون زحل
 که خاصیت نیشکر خود در اوست
 وگر می‌رود صد غلام از پست
 چو بر داشتش پر طمع جاهلی
 به دیوانگی در حریرم مپیچ
 وگر در میان شقایق نشست
 خر ار جل اطلس بپوشد خrst
 به آب سخن کینه از دل بشست
 چو خصمت بیفتاد سستی مکن
 که فرصت فرو شوید از دل غبار
 که گفت ان هذا لیوم عسیر

بماندش در او دیده چون فرقدین
 برون رفت و بازش نشان کس نیافت
 که گویی چنین شوخ چشم از کجاست؟
 که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
 در این شهر سعدی شناسیم و بس
 حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

به دندان گزید از تعجب یدین
 وزان جا جوان روی همت بتافت
 غریو از بزرگان مجلس بخاست
 نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
 یکی گفت از این نوع شیرین نفس
 بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت

که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
 می اندر سر و سانگینی به دست
 زبانی دلاویز و قلبی سلیم
 چو عالم نباشی کم از مستمع
 شدند آن عزیزان خراب اندرون
 که یارد زد از امر معروف دم؟
 فرو ماند آواز چنگ از دهل
 نشاید چو بی دست و پایان نشست
 که پاکیزه گردد به اندرز خوی
 به همت نمایند مردی رجال
 بنالید و بگریست سر بر زمین
 دعا کن که ما بی زبانیم و دست
 قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
 چه گفت ای خداوند بالا و پست
 خدایا همه وقت او خوش بدار
 بر این بد چرا نیکویی خواستی؟
 چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟

حکایت توبه کردن ملک زادهی گنجه
 یکی پادشاهزاده در گنجه بود
 به مسجد در آمد سرایان و مست
 به مقصوروه در پارسایی مقیم
 تئی چند بر گفت او مجتمع
 چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون
 چو منکر بود پادشه را قدم
 تحکم کند سیر بر بوی گل
 گرت نهی منکر برآید ز دست
 وگر دست قدرت نداری، بگوی
 چو دست و زبان را نماند مجال
 یکی پیش دانای خلوت نشین
 که باری بر این رند ناپاک و مست
 دمی سوزناک از دلی با خبر
 بر آورد مرد جهاندیده دست
 خوش است این پسر وقتی از روزگار
 کسی گفتش ای قدوهی راستی
 چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر

چو سر سخن در نیابی مجوش
 ز داد آفرین توبه اش خواستم
 به عیشی رسد جاودان در بهشت
 به ترک اندرش عیشهای مدام
 کسی زان میان با ملک باز گفت
 ببارید بر چهره سیل دریغ
 حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
 در توبه کوبان که فریاد رس
 سر جهل و ناراستی بر نهم
 نظر کرد در صفحه بارگاه
 ده از نعمت آباد و مردم خراب
 یکی شعر گویان صراحی به دست
 ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
 سرچنگی از خواب در بر چو چنگ
 بجز نرگس آن جا کسی دیده باز
 برآورده زیر از میان ناله زار
 مبدل شد این عیش صافی به درد
 بدر کرد گوینده از سر سرود
 کدو را نشاندند و گردن زدند
 روان همچنان کز بط کشته خون
 در آن فنته دختر بینداخت زود
 قدح را بر او چشم خونی پر اشک
 بکندن و کردن نو باز جای
 به شستن نمی شد ز روی رخام
 که خورد اندر آن روز چندان شراب

چنین گفت بیننده‌ی تیز هوش
 به طامات مجلس نیار استم
 که هرگه که بازآید از خوی زشت
 همین پنج روزست عیش مدام
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت
 ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
 به نیران شوق اندرونش بسوخت
 بر نیک محضر فرستاد کس
 قدم رنجه فرمای تا سر نهم
 نصیحتگر آمد به ایوان شاه
 شکر دید و عناب و شمع و شراب
 یکی غایب از خود، یکی نیم مست
 ز سویی برآورده مطرب خروش
 حریفان خراب از می لعل رنگ
 نبود از ندیمان گردن فراز
 دف و چنگ با یکدگر سازگار
 بفرمود و در هم شکستند خرد
 شکستند چنگ و گسستند رود
 به میخانه در سنگ بردن زدند
 می لاله گون از بط سرنگون
 خم آبستن خمر نه ماهه بود
 شکم تا به نافش دریدند مشک
 بفرمود تا سنگ صحن سرای
 که گلگونه خمر یاقوت فام
 عجب نیست بالوعه گر شد خراب

ancah خوردی از دست مردم چو دف
بمالیدی او را چو طنبور گوش
چو پیران به کنج عبادت نشست
که شایسته رو باش و پاکیزه قول
چنان سودمندش نیامد که پند
که بیرون کن از سر جوانی و جهل
که درویش را زنده نگذاشتی
نیندیشد از تیغ بران پلنگ
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
که خایسک تأدیب بر سر نخورد
چو بینی که سختی کند، سست گیر
اگر زیر دست است و گر سرفراز
به گفتار خوش، و آن سر اندر کشد
که پیوسته تلخی برد تند روی
ترش روی را گو به تلخی بمیر

دگر هر که بر بط گرفتی به کف
وگر فاسقی چنگ بردی به دوش
جوان را سر از کبر و پندر مست
پدر بارها گفته بودش بهول
جفای پدر برد و زندان و بند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل
خیال و غرورش بر آن داشتی
سپر نفگند شیر غران ز جنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد
به گفتن درشتی مکن با امیر
به اخلاق با هر که بینی بساز
که این گردن از نازکی بر کشد
به شیرین زبانی توان برد گوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر

حکایت

که دلها ز شیرینیش می بسوخت
بر او مشتری از مگس بیشتر
بخوردنی از دست او چون عسل
حسد برد بر روز بازار او
عسل بر سر و سرکه بر ابروان
که ننشست بر انگبینش مگس
به دلتگ رویی به کنجی نشست
چو ابروی زندانیان روز عید

شکر خندهای انگبین می فروخت
نباتی میان بسته چون نیشکر
گر او زهر برداشتی فی المثل
گرانی نظر کرد در کار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
شبانگه چو نقش نیامد به دست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید

عسل تلخ باشد ترش روی را
که اخلاق نیک آمدهست از بهشت
نه جلاب سرد ترش روی خور
که چون سفره ابرو بهم درکشید
که بد خوی باشد نگون سار بخت
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

زنی گفت بازی کنان شوی را
به دوزخ برد مرد را خوی زشت
برو آب گرم از لب جوی خور
حرامت بود نان آن کس چشید
مکن خواجه بر خویشن کار سخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست

گریبان گرفتش یکی رند مست
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
تحمل دریغ است از این بی تمیز
بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
که با شیر جنگی سگالد نبرد
زند در گریبان نادان مست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان
شنیدم که فرزانهای حق پرست
از ان تیره دل مرد صافی درون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز؟
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
درد مست نادان گریبان مرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست

به خشمی که زهرش ز دندان چکید
به خیل اندرش دختری بود خرد
که آخر تو را نیز دندان نبود؟
بخنید کای مامک دلفروز
دریغ آدم کام و دندان خویش
که دندان به پای سگ اندر برم
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت در معنی عزت نفس مردان
سگی پای صحرا نشینی گزید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
پدر را جفا کرد و تتدی نمود
پس از گریه مرد پراگنده روز
مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش
محال است اگر تیغ بر سر خورم
توان کرد با ناکسان بدرگی

حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان

غلامش نکوهیده اخلاق بود
 بدی، سر که در روی مالیدهای
 گرو برده از زشت رویان شهر
 دویدی ز بوی پیاز بغل
 چو پختند با خواجه زانو زدی
 وگر مردی آبش ندادی به دست
 شب و روز از او خانه در کند و کوب
 گهی ماکیان در چه انداختی
 نرفتی به کاری که باز آمدی
 چه خواهی؟ ادب ، یا هنر ، یا جمال؟
 که جورش پسندی و بارش کشی
 بدست آرم، این را به نخاس بر
 گران است اگر راست خواهی به هیچ
 بخندید کای یار فرخ نژاد
 مرا زو طبیعت شود خوی نیک
 توانم جفا بردن از هر کسی
 ولی شهد گردد چو در طبع رست

بزرگی هنرمند آفاق بود
 از این خفرقی موی کالیدهای
 چو ثعبانش آلوده دندان به زهر
 مدامش به روی آب چشم سبل
 گره وقت پختن بر ابرو زدی
 دمامد به نان خوردنش هم نشست
 نه گفت اندر او کار کردی نه چوب
 گهی خار و خس در ره انداختی
 ز سیماش وحشت فراز آمدی
 کسی گفت از این بندھی بد خصال
 نیرزد وجودی بدین ناخوشی
 منت بندھای خوب و نیکو سیر
 وگر یک پشیز آورد سر مبیچ
 شنید این سخن مرد نیکو نهاد
 به دست این پسر طبع و خویش ولیک
 چو زو کرده باشم تحمل بسی
 تحمل چو زهرت نماید نخست

که بنهاد معروفی از سر نخست
 ز بیماریش تا به مرگ اندکی
 به موبیش جان در تن آویخته
 روان دست در بانگ و نالش نهاد
 نه از دست فریاد او خواب کس
 نمیمرد و خلقی به حجت بکشت

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور
 کسی راه معروف کرخی بجست
 شنیدم که مهمانش آمد یکی
 سرش موی و رویش صفاریخته
 شب آن جا بیفگند و بالش نهاد
 نه خوابش گرفتی شبان یک نفس
 نهادی پریشان و طبعی درشت

گرفتند از او خلق راه گریز
 همان ناتوان ماند و معروف و بس
 چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
 که چند آورد مرد ناخفته تاب؟
 مسافر پراگنده گفتن گرفت
 که نامند و ناموس و زرقد و باد
 فریبندی پارسایی فروش
 که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست؟
 که یک دم چرا غافل از وی بخت
 شنیدند پوشیدگان حرم
 شنیدی که درویش نالان چه گفت؟
 گرانی مکن جای دیگر بمیر
 ولی با بدان نیکمردی بدست
 سر مردم آزار بر سنگ به
 که در شوره نادان نشاند درخت
 کرم پیش نامردمان گم مکن
 که سگ را نمالند چون گربه پشت
 به سیرت به از مردم ناسپاس
 چو کردی مكافات بر یخ نویس
 مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس
 پریشان مشو زین پریشان که گفت
 مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش
 که نتواند از بی قراری غنود
 به شکرانه بار ضعیفان بکش
 بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
 ز دیار مردم در آن بقעה کس
 شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
 شبی بر سرش لشکر آورد خواب
 به یک دم که چشمانش خفتن گرفت
 که لعنت بر این نسل ناپاک باد
 پلید اعتقادان پاکیزه پوش
 چه داند لت انبانی از خواب مست
 سخنهای منکر به معروف گفت
 فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
 یکی گفت معروف را در نهفت
 برو زین سپس گو سر خویش گیر
 نکوبی و رحمت به جای خودست
 سر سفله را گرد بالش منه
 مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
 نگویم مراعات مردم مکن
 به اخلاق نرمی مکن با درشت
 گر انصاف خواهی سگ حق شناس
 به برFab رحمت مکن بر خسیس
 ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
 بخندید و گفت ای دلارام جفت
 گر از ناخوشی کرد بر من خروش
 جفای چنین کس نباید شنود
 چو خود را قوى حال بینی و خوش
 اگر خود همین صورتی چون طلس

بر نیک نامی خوری لاجرم
بجز گور معروف، معروف نیست
که تاج تکبر بینداختند
نداند که حشمت به حلم اندرست

وگر پرورانی درخت کرم
نبینی که در کرخ تربت بسی است
به دولت کسانی سر افراختند
تکبر کند مرد حشمت پرست

نیود آن زمان در میان حاصلی
که زر بر فشاندی به رویش چو خاک
نکوهیدن آغاز کردش به کوی
پلنگان در ندهی صوف پوش
وگر صیدی افتاد چو سگ در جهند
که در خانه کمتر توان یافت صید
ولی جامه مردم اینان کنند
بضاعت نهاده زر اندوخته
جهانگرد شبکوک خرمن گدای
که در رقص و حالت جوانند و چست
چو در رقص بر می‌توانند جست؟
به ظاهر چنین زرد روی و نزار
همین بس که دنیا به دین می‌خرند
به دخل حبس جامه‌ی زن کنند
مگر خواب پیشین و نان سحر
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
که شنعت بود سیرت خویش گفت
نبیند هنر دیده‌ی عیب جوی
چه غم داردش ز آبروی کسی؟

حکایت در معنی سفا هات ناا هلان
طمع برد شوخی به صاحبدلی
کمر بند و دستش تهی بود و پاک
برون تاخت خواهندی خیره روی
که زنهار از این کژدمان خموش
که چون گربه زانو به دل برننهند
سوی مسجد آورده دکان شید
ره کاروان شیر مردان زنند
سپید و سیه پاره بر دوخته
زهی جو فروشان گندم نمای
مبین در عبادت که پیرند و سست
چرا کرد باید نماز از نشست
عصای کلیمند بسیار خوار
نه پرهیزگار و نه دانشورند
عبائی بلیلانه در تن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
خواهم در این وصف از این بیش گفت
فرو گفت از این شیوه نادیده گوی
یکی کرده بی آبرویی بسی

گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد
بتر زو قرینی که آورد و گفت
وجود نیازرد و رنجم نداد
همی در سپوزی به پهلوی من
که سهل است از این صعب تر گو بگوی
از آنها که من دانم این صد یکی است
من از خود یقین می‌شnam که هست
کجا داندم عیب هفتاد سال؟
نداند بجز عالم الغیب من
که پنداشت عیب من این است و بس
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
بیا گو بیر نسخه از پیش من
که بر جاس تیر بلا بوده‌اند
که صاحبدلان بار شوخان برنده
به سنگش ملامت کنان بشکنند

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت
یکی تیری افگند و در ره فقاد
تو برداشتی و آمدی سوی من
بخندید صاحبدل نیک خوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکی است
ز روی گمان بر من اینها که بست
وی امسال پیوست با ما وصال
به از من کس اnder جهان عیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس
به محشر گواه گناهم گر اوست
گرم عیب گوید بد اندیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند
گر از خاک مردان سبویی کنند

حکایت

برون آمدی صبحدم با غلام
برسم عرب نیمه بر بسته روی
هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
پریشان دل و خاطر آشفته یافت
چو حر با تأمل کنان آفتاب
که هم روز محشر بود داوری
که در لهو و عیشند و با کام و ناز
من از گور سر بر نگیرم ز خشت

ملک صالح از پادشاهان شام
بگشتی در اطراف بازار و کوی
که صاحب نظر بود و درویش دوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت
شب سرداشان دیده نابرده خواب
یکی زان دو می گفت با دیگری
گر این پادشاهان گردن فراز
درآیند با عاجزان در بهشت

که بند غم امروز بر پای ماست
که در آخرت نیز زحمت کشی؟
برآید، به کفشن بدرم دماغ
دگر بودن آن جا مصالح ندید
ز چشم خلائق فرو شست خواب
به هیبت نشست و به حرمت نشاند
فرو شستشان گرد ذل از وجود
نشستند با نامداران خیل
معطر کنان جامه بر عود سوز
که ای حلقه در گوش حکمت جهان
ز ما بندگانت چه آمد پسند؟
بخندید در روی درویش و گفت
ز بیچارگان روی در هم کشم
که ناسازگاری کنی در بهشت
تو فردا مکن در به رویم فراز
شرف بایدت دست درویش گیر
که امروز تخم ارادت نکاشت
به چوگان خدمت توان برد گوی
که از خود پری همچو قندیل از آب؟
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

بهشت برین ملک و مأوای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی
اگر صالح آن جا به دیوار باع
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دمی رفت تا چشممهی آفتاب
دوان هر دو را کس فرستاد و خواند
برايشان ببارید باران جود
پس از رنج سرما و باران و سیل
گدایان بی جامه شب کرده روز
یکی گفت از اینان ملک را نهان
پسندیدگان در بزرگی رسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت
من آن کس نیم کز غرور حشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت
من امروز کردم در صلح باز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
ارادت نداری سعادت مجوى
تو را کی بود چون چراغ التهاب
وجودی دهد روشنایی به جمع

حکایت در محرومی خویشتن بیان
یکی در نجوم اندکی دست داشت
بر گوشیار آمد از راه دور
خردمند از او دیده بردوختی

ولی از تکبر سری مست داشت
دلی پر ارادت، سری پر غرور
یکی حرف در وی نیاموختی

بدو گفت دانای گردن فراز
انائی که پر شد دگر چون برد؟
تهی آی تا پر معنای شوی
تهی گرد و باز آی پر معرفت

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
تو خود را گمان بردهای پر خرد
ز دعوی پری زان تهی می روی
ز هستی در آفاق سعدی صفت

حکایت

بفرمود جستن کشش در نیافت
به شمشیر زن گفت خونش بریز
برون کرد دشنه چو تشهنه زبان
خدایا بحل کردمش خون خویش
در اقبال او بوده ام دوستکام
بگیرند و خرم شود دشمنش
دگر دیگ خشم خوش نیاورد جوش
خداوند رایت شد و طبل و کوس
رسانید دهرش بدان پایگاه
چو آب است بر آتش مرد گرم
که نرمی کند تیغ برنده کند
بپوشند خفтан صد تو حریر

به خشم از ملک بندهای سربتابفت
چو بازآمد از راه خشم و ستیز
به خون تشهنه جlad نامهربان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام
مبادا که فردا به خون منش
ملک را چو گفت وی آمد به گوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
به رفق از چنان سهمگن جایگاه
غرض زین حدیث آن که گفتار نرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند
نبینی که در معرض تیغ و تیر

حکایت در معنی تواضع و نیازمندی

یکی را نباح سگ آمد به گوش
درآمد که درویش صالح کجاست؟
جز عارف آن جا دگر کس ندید
که شرم آمدش بحث آن راز کرد
هلا گفت بر در چه پایی؟ درآی

ز ویرانهی عارفی ژنده پوش
به دل گفت کوی سگ اینجا چراست؟
نشان سگ از پیش و از پس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد
شنید از درون عارف آواز پای

کز ایدر سگ آواز کرد، این منم
نهادم ز سر کبر و رای و خرد
که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
ز شبب تواضع به بالا رسی
که خود را فروتر نهادند قدر
فتاد از بلندی به سر در نشیب
به مهر آسمانش به عیوق برد

نپندهاری ای دیده‌ی روشنم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
چو خواهی که در قدر والا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد

که حاتم اصم بود، باور مکن
که در چنبر عنکبوتی فقاد
مگس قند پنداشتش قید بود
که ای پای بند طمع پای دار
که در گوشها دامیارست و بند
عجب دارم ای مرد راه خدای
که مار را به دشواری آمد به گوش؟
نشاید اصم خواندنت زین سپس
اصم به که گفتار باطل نیوش
مرا عیب پوش و ثنا گسترند
کند هستیم زیر، طبع زبون
مگر کز تکلف مبرا شوم
بگویند نیک و بدم هر چه هست
ز کردار بد دامن اندر کشم
چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت حاتم اصم
گروهی برآند از اهل سخن
برآمد طنین مگس بامداد
همه ضعف و خاموشیش کید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
یکی گفت از آن حلقه‌ی اهل رای
مگس را تو چون فهم کردی خروش
تو آگاه گشته‌ی به بانگ مگس
تبسم کنان گفت ای تیز هوش
کسانی که با ما به خلوت درند
چو پوشیده دارند اخلاق دون
فرا می‌نمایم که می‌شننوم
چو کالیو دانندم اهل نشت
اگر بد شنیدن نیاید خوشم
به حبل ستایش فراچه مشو

حکایت زاهد تبریزی

که همواره بیدار و شب خیز بود
 عزیزی در اقصای تبریز بود
 ببیچید و بر طرف بامی فگند
 شبی دید جایی که دزدی کمند
 ز هر جانبی مرد با چوب خاست
 کسان را خبر کرد و آشوب خاست
 میان خطر جای بودن ندید
 چو نامردم آواز مردم شنید
 گریز به وقت اختیار آمدش
 نهیبی از آن گیر و دار آمدش
 که شب دزد بیچاره محروم شد
 ز رحمت دل پارسا موم شد
 به راهی دگر پیشباز آمدش
 به تاریکی از پی فراز آمدش
 به مردانگی خاک پای توام
 که یارا مرو کاشنای توام
 که جنگاوری بر دو نوع است و بس
 ندیدم به مردانگی چون تو کس
 دوم جان به دربردن از کارزار
 یکی پیش خصم آمدن مردوار
 چه نامی که مولای نام توام؟
 بدین هر دو خصلت غلام توام
 به جایی که می‌دانست ره برم
 گرت رای باشد به حکم کرم
 نپندازم آن جا خداوند رخت
 سرایی است کوتاه و در بسته سخت
 یکی پای بر دوش دیگر نهیم
 کلوخی دو بالای هم برنهیم
 ازان به که گردی تهیست باز
 به چندان که در دستت افتاد بساز
 کشیدش سوی خانه‌ی خویشتن
 به دلداری و چاپلوسی و فن
 به کتفش برآمد خداوند هوش
 جوانمرد شب رو فرو داشت دوش
 ز بالا به دامان او در گذاشت
 وزان جا برآورد غوغای دزد
 دوان، جامه‌ی پارسا در بغل
 بغلطاق و دستار و رختی که داشت
 که سرگشته‌ای را برآمد مراد
 به در جست از آشوب دزد دغل
 ببخشود بر وی دل نیکمرد
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
 که نیکی کنند از کرم با بدان
 خبیثی که بر کس ترحم نکرد
 و گرچه بدان اهل نیکی نیند
 عجب ناید از سیرت بخردان
 در اقبال نیکان بدان می‌زیند

حکایت در معنی احتمال از دشمن از بھر دوست

که با ساده رویی در افتاده بود	یکی را چو سعدی دلی ساده بود
ز چوگان سختی بخستی چو گوی	جفا بردی از دشمن سختگوی
ز یاری به تندی نپرداختی	ز کس چین بر ابرو نینداختی
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست؟	یکی گفتش آخر تو را ننگ نیست؟
ز دشمن تحمل زبونان کنند	تن خویشتن سغبه دونان کنند
که گویند یارا و مردی نداشت	نشاید ز دشمن خطأ درگذاشت
جوابی که شاید نبشن به زر	بدو گفت شیدای شوریده سر
از ان می نگنجد در آن کین کس	دلم خانهی مهر یارست و بس
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی	چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
به پیکار دشمن نپرداختی	گر این مدعی دوست بشناختی
همه خلق را نیست پنداشتی	گر از هستی حق خبر داشتی

حکایت لقمان حکیم

نه تن پرور و نازک اندام بود	شنیدم که لقمان سیه فام بود
زبون دید و در کار گل داشتیش	یکی بندی خویش پنداشتیش
به سالی سرایی ز بھرش بساخت	جفا دید و با جور و قھرش بساخت
ز لقمانش آمد نهیی فراز	چو پیش آمدش بندی رفته باز
بخنید لقمان که پوزش چه سود؟	به پایش در افتاد و پوزش نمود
به یک ساعت از دل بدر چون کنم؟	به سالی ز جورت جگر خون کنم
که سود تو ما را زیانی نکرد	ولی هم ببخایم ای نیکمرد
مرا حکمت و معرفت گشت بیش	تو آباد کردی شبستان خویش
که فرمایمش وقتها کار سخت	غلامی است در خیلم ای نیکبخت
چو یاد آیدم سختی کار گل	دگر ره نیازارمش سخت، دل

نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
تو بر زیردستان درشتی مکن

هر آن کس که جور بزرگان نبرد
گر از حاکمان سختت آید سخن

سگی دید بر کنده دندان صید
فروماده عاجز چو رو باه پیر
لگد خوردی از گوسفدان حی
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست؟
دگر تا چه راند قضا بر سرم
به سر بر نهم تاج عفو خدای
نماند، به بسیار از این کمترم
مر او را به دوزخ نخواهد برد
به عزت نکرند در خود نگاه
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت جنید و سیرت او در تواضع
شنیدم که در دشت صنعا جنید
ز نیروی سر پنجه‌ی شیر گیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی
چو مسکین و بی طاقت‌ش دید و ریش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست
به ظاهر من امروز از این بهترم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
و گر کسوت معرفت در برم
که سگ با همه رشت نامی چو مرد
ره این است سعدی که مردان راه
از ان بر ملایک شرف داشتند

به شب در سر پارسایی شکست
بر سنگدل برد یک مشت سیم
تو را و مرا بربط و سر شکست
تو را به نخواهد شد الا به سیم
که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت زاهد و بربط زن
یکی بربطی در بغل داشت مست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
که دوشینه معذور بودی و مست
مرا به شد آن زخم و بربط است بیم
از این دوستان خدا بر سرند

یکی بود در کنج خلوت نهان

حکایت صبر مردان بر جفا
شنیدم که در خاک و خش از مهان

که بیرون کند دست حاجت به خلق
در از دیگران بسته بر روی او
ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
بجای سلیمان نشستن چو دیو
طمع کرده در صید موشان کوی
که طبل تھی را رود بانگ دور
برایشان تفرج کنان مرد و زن
که یارب مراین شخص را توبه بخش
مرا توبه ده تا نگردم هلاک
که معلوم من کرد خوی بدم
وگر نیستی، گو برو باد سنج
تو مجموع باش او پراگنده گفت
چنین است گو گنده مغزی مکن
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
که دانا فریب مشعبد خورد
زبان بداندیش بر خود ببست
نیابد به نقص تو گفتن مجال
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
که روشن کند بر من آهوی من

مجرد به معنی نه عارف به دلق
سعادت گشاده دری سوی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو
دمادم بشویند چون گربه روی
ریاضت کش از بھر نام و غرور
همی گفت و خلقی بر او انجمان
شنیدم که بگریست دانای وخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک
پسند آمد از عیب جوی خودم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت
وگر می رود در پیاز این سخن
نگیرد خردمند روشن ضمیر
نه آیین عقل است و رای خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست
تو نیکو روش باش تا بد سگال
چو دشوار آمد ز دشمن سخن
جز آن کس ندام نکو گوی من

حکایت امیرالمؤمنین علی (ع) و سیرت پاک او
مگر مشکلش را کند منجلی
جو باش بگفت از سر علم و رای
بگفتا چنین نیست یا بالحسن
بگفت ارتو دانی از این به بگوی

کسی مشکلی برد پیش علی
امیر عدو بند مشکل گشای
شنیدم که شخصی در آن انجمان
نرنجید از او حیدر نامجوی

به گل چشم‌هی خور نشاید نهفت
 که من بر خطا بودم او بر صواب
 که بالاتر از علم او علم نیست
 نکردی خود از کبر در وی نگاه
 فرو کوفتندی به نواج بش
 ادب نیست پیش بزرگان سخن
 میندار هرگز که حق بشنو
 شقایق به باران نروید ز سنگ
 به تذکیر در پای درویش ریز
 بروید گل و بشکف نوبهار
 چو می‌بینی از خویشن خواجه پر
 که از خود بزرگی نماید بسی
 چو خود گفتی از کس توقع مدار

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
 پسندید از او شاه مردان جواب
 به از من سخن گفت و دانا یکی است
 گر امروز بودی خداوند جاه
 بدر کردی از بارگه حاج بش
 که من بعد بی آبرویی مکن
 یکی را که پندار در سر بود
 ز عملش ملال آید از وعظ ننگ
 گرت در دریای فضل است خیز
 نبینی که از خاک افتاده خوار
 مریز ای حکیم آستینهای در
 به چشم کسان در نیاید کسی
 مگو تا بگویند شکرت هزار

حکایت

نهادش عمر پای بر پشت پای
 که رنجیده دشمن نداند ز دوست
 بدoo گفت سالار عادل عمر
 ندانستم از من گنه در گذار
 که با زیر دستان چنین بوده‌اند
 نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
 نگون از خجالت سر گرد نان
 ازان کز تو ترسد خطأ در گذار
 که دستی است بالای دست تو هم

گدایی شنیدم که در تنگ جای
 ندانست بیچاره درویش کوست
 برآشفت بر وی که کوری مگر؟
 نه کورم ولیکن خطأ رفت کار
 چه منصف بزرگان دین بوده‌اند
 فروتن بود هوشمند گزین
 بنازند فردا تواضع کنان
 اگر می‌بترسی ز روز شمار
 مکن خیره بر زیر دستان ستم

حکایت

که بد سیرتان را نکو گوی بود
 که باری حکایت کن از سرگذشت
 چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد
 که من سخت نگرفتمی با کسی

یکی خوب کردار، خوش خوی بود
 به خوابش کسی دید چون در گذشت
 دهانی به خنده چو گل باز کرد
 که بر من نکردند سختی بسی

حکایت ذوالنون مصری

نکرد آب بر مصر سالی سبیل
 به فریاد خواهان باران شدند
 بیاید مگر گریهی آسمان
 که بر خلق رنج است و زحمت بسی

که مقبول را رد نباشد سخن
 بسی برآیامد که باران بريخت
 که ابر سیه دل برآیشان گریست
 که پر شد به سیل بهاران غدیر

چه حکمت در این رفتت بود؟ گفت
 شود تنگ روزی ز فعل بدان
 پرآیشان تر از خود ندیدم کسی
 ببنند در خیر بر انجمن

ندیدندی از خود بتر در جهان
 که مر خویشن را نگیری به چیز
 به دنیا و عقبی بزرگی ببرد
 که در پای کمتر کسی خاک شد

به جان عزیزان که یادآوری
 که در زندگی خاک بودهست هم

چنین یاد دارم که سقای نیل
 گروهی سوی کوهساران شدند
 گرسنگ و از گریه جویی روان
 به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی

فرو ماندگان را دعائی بکن
 شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت
 خبر شد به مدین پس از روز بیست
 سبک عزم باز آمدن کرد پیر

بپرسید از او عارفی در نهفت
 شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
 در این کشور اندیشه کردم بسی
 بر قدم مبادا که از شر من

بهی بایدت لطف کن کان بهان
 تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
 بزرگی که خود رانه مردم شمرد
 از این خاکدان بندهای پاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری
 که گر خاک شد سعدی، او را چه غم؟

وگر گرد عالم برآمد چو باد
دگر باره بادش به عالم برد
بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
که بر استخوانش نروید گلی

به بیچارگی تن فرا خاک داد
بسی بر نیاید که خاکش خورد
مگر تا گلستان معنی شکفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی

باب پنجم در رضا

سر آغاز

<p>چراغ بلاught می افروختم جز احسنت گفتن طریقی ندید که ناچار فریاد خیزد ز درد در این شیوهی زهد و طامات و پند که آن شیوه ختم است بر دیگران وگر نه مجال سخن تنگ نیست سر خصم را سنگ، بالش کنیم</p>	<p>شبی زیت فکرت همی سوختم پراگنده گویی حدیث شنید هم از خبث نوعی در آن درج کرد که فکرش بلیغ است و رایش بلند نه در خشت و کوپال و گرز گران نداند که ما را سر جنگ نیست بیا تا در این شیوه چالش کنیم</p>
---	---

نه در چنگ و بازوی زور آورست
نیاید به مردانگی در کمند
نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
ضروری است با گردش ساختن
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
چنانت کشد نوشدارو که زهر
شغاد از نهادش برآورد گرد؟

سعادت به بخشایش داورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند
نه سختی رسید از ضعیفی به مور
چو نتوان بر افلاك دست آختن
گرت زندگانی نبسته است دیر
وگر در حیاتت نمانده است بهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد

حکایت

<p>که جنگاور و شوخ و عیار بود بر آتش دل خصم از او چون کباب ز پولاد پیکانش آتش نجست ز هولش به شیران در افتاده شور که عذرًا به هر یک دو انداختی</p>	<p>مرا در سپاهان یکی یار بود مدامش به خون دست و خنجر خضاب نديدمش روزی که ترکش نبست دلاور به سرپنجهی گاوزور به دعوی چنان ناوک انداختی</p>
---	--

که پیکان او در سپر های جفت
 که خود و سرش را نه در هم سرشت
 به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
 امانش ندادی به تیغ آختن
 فرو برده چنگال در مغز شیر
 وگر کوه بودی بکندی ز جای
 گذر کردی از مردو بر زین زدی
 دوم در جهان کس شنید آدمی
 که با راست طبعان سری داشتی
 که بیشم در آن بقעה روزی نبود
 خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
 به رنج و به راحت، به امید و بیم
 کشید آرزومندی خانه‌ام
 که بازم گذر بر عراق او فتاد
 به دل برگذشت آن هنر پیشه‌ام
 که بودم نمک خورده از دست مرد
 به مهرش طلبکار و خواهان شدم
 خدنگش کمان، ارغوانش زریر
 دوان آبش از برف پیری به روی
 سر دست مردیش بر تافته
 سر ناتوانی به زانو برش
 چه فرسوده کردت چو رو باه پیر؟
 بدر کردم آن جنگجویی ز سر
 گرفته علمها چو آتش در آن
 چو دولت نباشد تهور چه سود؟

چنان خار در گل ندیدم که رفت
 نزد تارک جنگجویی به خشت
 چو گنجشک روز ملخ در نبرد
 گرش بر فریدون بدی تاختن
 پلنگانش از زور سرپنجه زیر
 گرفتی کمر بند جنگ آزمای
 زره پوش را چون تبرزین زدی
 نه در مردی او را نه در مردمی
 مرا یک دم از دست نگذاشتی
 سفر ناگهم زان زمین در ربود
 قضا نقل کرد از عراقم به شام
 مع القصه چندی ببودم مقیم
 دگر پر شد از شام پیمانه‌ام
 قضا را چنان اتفاق او فتاد
 شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام
 نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد
 به دیدار وی در سپاهان شدم
 جوان دیدم از گردش دهر، پیر
 چو کوه سپیدش سر از برف موی
 فلک دست قوت بر او یافته
 بدر کرده گیتی غرور از سرش
 بدو گفتم ای سرور شیر گیر
 بخندید کز روز جنگ تتر
 زمین دیدم از نیزه چو نیستان
 بر انگیختم گرد هیجا چو دود

به رمح از کف انگشتري بردمى
 گرفتند گردم چو انگشتري
 که نادان کند با قضا پنجه تيز
 چو ياري نکرد اختر روشنم؟
 به بازو در فتح نتوان شکست
 در آهن سر مرد و سم ستور
 زره جامه کرييم و مغفر کلاه
 چو باران بلالك فرو ريختيم
 تو گفتی زندن آسمان بر زمين
 به هر گوشه بر خاست طوفان مرگ
 کمند اژدهاى دهن کرده باز
 چو انجم در او برق شمشير و خود
 پياده سپر در سپر بافتيم
 چو دولت نبد روی بر تافتيم
 چو بازوی توفيق ياري نکرد؟
 که کين آوري ز اختر تند بود
 نیامد جز آغشه خفتان به خون
 فتاديم هر دانهای گوشهاى
 چو ماهی که با جوشن افتاد به شست
 که گفتم بدوزند سندان به تير
 سپر پيش تير فضا هیچ بود
 که بى بخت کوشش نيرزد دو جو

همى بگذرانيد پيلک ز پيل

من آنم که چون حمله آوردمى
 ولی چون نکرد اخترم ياوري
 غنيمت شمردم طريق گريز
 چه ياري کند مغفر و جوشنم
 کلید ظفر چون نباشد به دست
 گروهی پلنگ افگن پيل زور
 همان دم که ديديم گرد سپاه
 چو ابر اسب تازى برانگيختيم
 دو لشکر به هم بر زندن از کمین
 ز باريدن تير همچو تگرگ
 به صيد هزبران پرخاش ساز
 زمين آسمان شد ز گرد کبود
 سواران دشمن چو درياقتيم
 به تير و سنان موی بشكافتيم
 چه زور آورد پنجهی جهد مرد
 نه شمشير کنداوران کند بود
 کس از لشکر ما ز هيجا برون
 چو صد دانه مجموع در خوشهاى
 به نامردى از هم بداديم دست
 کسان را نشد ناوك اندر حرير
 چو طالع ز ما روی بر پيچ بود
 از اين بوالعجبتر حديثى شنو

حکایت تیرانداز اردبیلی
یکی آهنهين پنجه در اردبیل

جوانی جهان سوز پیکار ساز
کمندی به کتفش بر از خام گور
کمان در زه آورده و زه را به گوش
که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
به خم کمندش درآورد و برد
چو دزدان خونی به گردن ببست
سحرگه پرستاری از خیمه گفت
نمدپوش را چون فتادی اسیر؟
ندانی که روز اجل کس نزیست؟
به رستم در آموزم آداب حرب
ستبری پیلم نمد می‌نمود
نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
ز پیراهن بی اجل نگذرد
برهنهست اگر جوشنش چند لاست
برهنه نشاید به ساطور کشت
نه نادان به ناساز خوردن بمرد

نمد پوشی آمد به جنگش فراز
به پرخاش جستن چو بهرام گور
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد
درآمد نمدپوش چون سام گرد
به لشکرگهش برد و در خیمه دست
شب از غیرت و شرمداری نخفت
تو کهن به ناوک بدوزی و تیر
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست
من آنم که در شیوه‌ی طعن و ضرب
چو بازوی بخت قوی حال بود
کنونم که در پنجه اقبیل نیست
به روز اجل نیزه جوشن درد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست
ورش بخت یاور بود، دهر پشت
نه دانا به سعی از اجل جان ببرد

طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
عجب دارم ار شب به پایان برد
به از نقل ماکول ناسازگار
همه عمر نادان برآید به هیچ
چهل سال از این رفت و زندهست کرد

حکایت طبیب و کرد
شبی کردی از درد پهلو نخفت
از این دست کو برگ رز می‌خورد
که در سینه پیکان تیر تنار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ
قضارا طبیب اندر آن شب بمرد

حکایت

علم کرد بر تاک بستان سرش چنین گفت خندان به ناطور دشت کند دفع چشم بد از کشترار نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش که بیچاره خواهد خود از رنج مرد؟	یکی روستایی سقط شد خرس جهاندیده پیری بر او برگذشت مپندار جان پدر کاین حمار که این دفع چوب از در کون خویش چه داند طبیب از کسی رنج برد
---	--

حکایت

بیفتاد و مسکین بجستش بسی یکی دیگرش ناطلب کرده یافت بر قدمست و ما همچنان در شکم که سر پنچگان تنگ روزی ترند که بیچاره گوی سلامت ببرد	شنیدم که دیناری از مفلسی به آخر سر نامیدی بتافت به بدختی و نیکبختی قلم نه روزی به سرپنچگی می‌خورد بسا چاره‌دانان سختی بمرد
--	--

حکایت

بگفت ای پدر بی گناهم مکوب ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟ نه از دست داور برآور خروش	فرو کوفت پیری پسر را به چوب توان بر تو از جور مردم گریست به داور خروش، ای خداوند هوش
--	--

حکایت مرد درویش و همسایه‌ی توانگر

قوی دستگه بود و سرمایه‌دار زرش همچو گندم به پیمانه بود دلش بیش سوزد به داغ نیاز شبانگه چو رفتش تهیست، پیش چو زنبور سرخت جز این نیش نیست	بلند اختری نام او بختار به کوی گدایان درش خانه بود چو درویش بیند توانگر بناز زنی جنگ پیوست با شوی خویش که کس چون تو بدخت، درویش نیست
---	--

<p>که آخر نیم قحبه‌ی رایگان چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت؟ چو طبل از تهیگاه خالی خروش به سرپنجه دست قضا بر میچ که من خویشتن را کنم بختیار</p>	<p>بیاموز مردی ز همسایگان کسان را زر و سیم و ملک است و رخت برآورد صافی دل صوف پوش که من دست قدرت ندارم به هیچ نکردند در دست من اختیار</p>
---	---

حکایت

<p>نکو گفت با همسر رشت خویش میندای گلگونه بر روی رشت به سرمه که بینا کند چشم کور؟ محال است دوزندگی از سگان ندانند کرد انگیین از ز قوم به سعی اندر او تربیت گم شود ولیکن نیاید ز سنگ آینه نه زنگی به گرما به گردد سپید سپر نیست مربنده را جز رضا</p>	<p>یکی مرد درویش در خاک کیش چو دست قضا رشت رویت سرشت که حاصل کند نیکبختی به زور؟ نیاید نکوکار از بدرگان همه فیلسوفان یونان و روم ز وحشی نیاید که مردم شود توان پاک کردن ز زنگ آینه به کوشش نروید گل از شاخ بید چو رد می‌نگردد خدنگ قضا</p>
---	--

حکایت کرکس با زغن

<p>که نبود ز من دوربین‌تر کسی بیا تا چه بینی بر اطراف دشت بکرد از بلندی به پستی نگاه که یک دانه گندم به هامون برست ز بالا نهادند سر در نشیب گره شد بر او پای بندی دراز که دهر افگند دام در گردنش</p>	<p>چنین گفت پیش زغن کرکسی زغن گفت از این در نشاید گذشت شنیدم که مقدار یک روزه راه چنین گفت دیدم گرت باورست زغن را نماند از تعجب شکیب چو کرکس بر دانه آمد فراز ندانست ازان دانه بر خوردنش</p>
--	--

نه هر بار شاطر زند بر هدف
چو بینایی دام خصمت نبود؟
نباشد حذر با قدر سودمند
قضا چشم باریک بینش ببست
غورو شناور نیاید به کار

نه آبستن در بود هر صدف
ز غن گفت ازان دانه دیدن چه سود
شنیدم که می گفت و گردن به بند
اجل چون به خونش برآورد دست
در آبی که پیدا نگردد کنار

حکایت

چو عنقا برآورد و پیل و زراف
که نقشش معلم ز بالا نبست
نگارندهی دست تقدیر، اوست
که زیدم بیازرد و عمروم بخست
نبینی دگر صورت زید و عمرو
خدایش به روزی قلم درکشد
که گر وی ببند نشاید گشاد

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
مرا صورتی بر نیاید ز دست
گرت صورت حال بد یا نکوست
در این نوعی از شرک پوشیده هست
گرت دیده بخشد خدواند امر
نپندارم ار بنده دم در کشد
جهان آفرینت گشايش دهاد

مثل

بس از رفتن، آخر زمانی بخفت
ندیدی کسم بارکش در قطار
و گر ناخدا جامه بر تن درد
که بخشنده پروردگارست و بس
که گر وی براند نخواند کست
و گرنه سر نالمیدی بخار

شتر بچه با مادر خویش گفت:
بگفت ار به دست منستی مهار
قضا کشتی آن جا که خواهد برد
مکن سعدیا دیده بر دست کس
اگر حق پرستی ز درها بست
گر او تاجدارت کند سر بر آر

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن
و گرنه چه آید ز بی مغز پوست؟
عبادت به اخلاص نیت نکوست

که در پوشی از بهر پندار خلق
چو مردی نمودی مخت مباش
خجالت نبرد آن که ننمود و بود
نماید کهن جامه‌ای در برش
که در چشم طفلان نمایی بلند
توان خرج کردن بر ناشناس
که صراف دانا نگیرد به چیز
پدید آید آنگه که مس یا زرند

چه زنار مغ بر میانت چه دلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش
به اندازه‌ی بود باید نمود
که چون عاریت برکنند از سرش
اگر کوته‌ی پای چوبین مبند
وگر نقره اندوده باشد نحاس
منه جان من آب زر بر پشیز
زر اندودگان را به آتش برند

به مردی که ناموس را شب نخفت؟
که نتوانی از خلق رستن به هیچ
هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
که زیر قبا دارد اندام پیس؟
که بازت رود چادر از روی زشت

ندانی که ببابای کوهی چه گفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند
چه قدر آورد بنده حوردیس
نشاید به دستان شدن در بهشت

به صد مخت آورد روزی به چاشت
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
فشارندند بادام و زر بر سرش
فتاد اندر او ز آتش معده سوز
چه داند پدر غیب یا مادرم؟
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
اگر بی وضو در نماز ایستی؟
که از بهر مردم به طاعت درست
که در چشم مردم گزاری دراز

حکایت
شنیدم که نابالغی روزه داشت
به کتابش آن روز سائق نبرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چو روی پسر در پدر بود و قوم
که داند چو در بند حق نیستی
پس این پیر ازان طفل نادان ترست
کلید در دوزخ است آن نماز

در آتش فشانند سجادهات

اگر جز به حق می‌رود جادهات

حکایت

شنیدم که هم در نفس جان بداد
دگر با حریفان نشستن گرفت
که چون رستی از حشر و نشر و سال؟
به دوزخ در افتادم از نردهان
به از نیک نامی خراب اندرون
به از فاسق پارسا پیرهن
چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
چو در خانه‌ی زید باشی به کار
در این ره جز آن کس که رویش در اوست
تو در ره نهای، زین قبل واپسی
دوان تا به شب، شب همان جا که هست
به کفرش گواهی دهند اهل کوی
گرت در خدا نیست روی نیاز
بپرور، که روزی دهد میوه‌بار
از این بر کسی چون تو محروم نیست
جوی وقت دخلش نیاید به چنگ
که این آب در زیر دارد و حل
چه سود آب ناموس بر روی کار؟
گرش با خدا در توانی فروخت
نویسنده داند که در نامه چیست
که میزان عدل است و دیوان داد؟
بدیدند و هیچش در انبان نبود

سیهکاری از نردهانی فتاد
پسر چند روزی گرستن گرفت
به خواب اندرش دید و پرسید حال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
نکو سیرتی بی تکلف برون
به نزدیک من شب رو راهزن
یکی بر در خلق رنج آزمای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
نگویم تواند رسیدن به دوست
ره راست رو تا به منزل رسی
چو گاوی که عصار چشم ببست
کسی گر بتابد ز محراب روی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
درختی که بیخش بود برقرار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
هر آن کافگند تخم بر روی سنگ
منه آبروی ریا را محل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار
به روی و ریا خرقه سهل است دوخت
چه دانند مردم که در جامه کیست؟
چه وزن آورد جایی انبان باد
مرائی که چندین ورع می‌نمود

که این در حجاب است و آن در نظر
 ازان پرنیان آستر داشتند
 برون حله کن گو درون حشو باش
 که از منکر ایمن ترم کز مرید
 سراسر گدایان این درگهند
 نشاید گرفتن در افتاده دست
 که همچون صدف سر به خود در بری
 اگر جبرئیلت نبیند رواست
 اگر گوش گیری چو پند پدر
 مبادا که فردا پشمیمان شوی
 ندانم پس از من چه پیش آید!

کنند ابره پاکیزهتر ز آستر
 بزرگان فراغ از نظر داشتند
 ور آوازه خواهی در افليم فاش
 بیازی نگفت این سخن با یزید
 کسانی که سلطان و شاهنشهند
 طمع در گدا، مرد معنی نبست
 همان به گر آبستن گوهري
 چو روی پرستیدنت در خدادست
 تو را پند سعدی بس است ای پسر
 گر امروز گفتار ما نشنوی
 از این به نصیحتگری باید!

باب ششم در قناعت

سر آغاز

خدا را ندانست و طاعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی

خردمند مردم هنر پرورند

کی سیرت آدمی گوش کرد

خور و خواب تنها طریق ددست

خنک نیکبختی که در گوشهای

بر آنان که شد سر حق آشکار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور

تو خود را ازان در چه انداختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز

گرش دامن از چنگ شهوت رها

به کم خوردن از عادت خویش خورد

کجا سیر وحشی رسد در ملک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن

تو بر کرهی تو سنی بر کمر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت

به اندازه خور زاد اگر مردمی

درون جای قوت است و ذکر و نفس

کجا ذکر گنجد در انبان آز؟

ندارند تن پروران آگهی

که بر بخت و روزی قناعت نکرد
 خبر کن حریص جهانگرد را
 که بر سنگ گردان نروید نبات
 که او را چو میپروری میکشی
 که تن پروران از هنر لاغرند
 که اول سگ نفس خاموش کرد
 بر این بودن آین نابخر دست
 به دست آرد از معرفت توشهای
 نکرندن باطل بر او اختیار
 چه دیدار دیوش چه رخسار حور
 که چه راز ره باز نشناختی
 که در شهپرش بستهای سنگ آز؟
 کنی، رفت تا سدرة‌المنتهی
 توان خویشن را ملک خوی کرد
 نشاید پرید از ثری بر فلک
 پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
 نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
 تن خویشن کشت و خون تو ریخت
 چنین پر شکم، آدمی یا خمی؟
 تو پنداری از بهر نان است و بس
 به سختی نفس میکند پا دراز
 که پر معده باشد ز حکمت تهی

تهی بهتر این روده‌ی پیچ پیچ
دگر بانگ دارد که هل من مزید؟
تو در بند آنی که خر پروی
تو خر را به انجیل عیسی مخر
نینداخت جز حرص خوردن به دام؟
به دام افتاد از بهر خوردن چو موش
به دامش درافتی و تیرش خوری

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
همی میردت عیسی از لاغری
به دین، ای فرومایه، دنیا مخر
مگر می‌نبینی که دد را و دام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش
چو موش آن که نان و پنیرش خوری

حکایت

که رحمت بر اخلاق حاجج باد
که از من به نوعی دلش مانده بود
نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
که جور خداوند حلوا برم
که سلطان و درویش بینی یکی
چو یک سو نهادی طمع، خسروی
در خانه‌ی این و آن قبله کن

مرا حاجی شانه‌ی عاج داد
شنیدم که باری سگم خوانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان
مپندار چون سرکه‌ی خود خورم
قناعت کن ای نفس بر اندکی
چرا پیش خسرو به خواهش روی
وگر خود پرستی شکم طبله کن

حکایت

شنیدم که شد بامدادی پگاه
دگر روی بر خاک مالید و خاست
یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
چرا کردی امروز از این سو نماز؟
که هر ساعتش قبله‌ی دیگرست
سر پر طمع بر نیاید ز دوش
برای دو جو دامنی در بریخت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه
چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست
پسر گفتش ای بابک نامجوی
نگفتی که قبلهست راه حجاز
مבר طاعت نفس شهوت پرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش
طمع آبروی توفر بریخت

چرا ریزی از بھر برف آبروی؟
وگرنه ضرورت به درها شوی
چه میباید ز آستین دراز؟
نباید به کس عبد و خادم نبشت
بران از خودش تا نراند کست

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی
مگر از تنعم شکیبا شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز
کسی را که درج طمع درنوشت
توقع براند ز هر مجلست

حکایت

کسی گفت شکر بخواه از فلان
به از جور روی ترش بردنم
که روی از تکبر بر او سر که کرد
که تمکین تن نور جان کاھدت
اگر هوشمندی عزیزش مدار
ز دوران بسی نامرادی بری
مصیبت بود روز نایافتن
چو وقت فراخی کنی معده تنگ
وگر در نیابد کشد بار غم
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد
مردو از پی هرچه دل خواهدت
کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هرچه باشد مرادت خوری
تنور شکم دم بدم تافتن
به تنگی بریزاند روی رنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم
شکم بنده بسیار بینی خجل

حکایت در مذلت بسیار خوردن
چه آوردم از بصره دانی عجب
تنی چند در خرقه راستان
یکی در میان معده انبار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت
رئیس ده آمد که این را که کشت؟
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ

حدیثی که شیرین ترست از رطب
گذشتیم بر طرف خرماستان
از این تنگ چشمی شکم خوار بود
وزان جا به گردن در افتاد سخت
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
بود تنگدل رودگانی فراخ

لت انبار بد عاقبت خورد و مرد
شکم بنده نادر پرستد خدای
به پايش کشد مور کوچک شکم

نه هر بار خرما توان خورد و برد
شکم بند دست است و زنجیر پای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم

حکایت

دو دینار بر هر دوان کرد خرج
چه کردی بدین هر دو دینار؟ گفت
به دیگر، شکم را کشیدم سماط
که این همچنان پر نشد وان تهی
چو دیرت به دست او فتد خوش خوری
که خوابش به قهر آورد در کمند
چو میدان نبینی نگهدار گوی
نه دیوانهای تیغ بر خود مزن
به رغبت بود خون خود ریختن
شکم پر نخواهد شد الا به خاک

شکم صوفی را زبون کرد و فرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت
به دیناری از پشت راندم نشاط
فرومایگی کردم وابلهی
غذا گر لطیف است و گر سرسروی
سر آنگه به بالین نهد هوشمند
مجال سخن تا نیابی مگوی
وز اندازه بیرون، مرو پیش زن
به بی رغبتی شهوت انگیختن
برو اندونی بdest آر پاک

حکایت در عزت قناعت

چپ و راست گردیده بر مشتری
که بستان و چون دست یابی بده
جوابی که بر دیده باید نبشت
ولیکن مرا باشد از نیشکر
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

یکی نیشکر داشت در طیفری
به صاحبدلی گفت در کنج ده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت
تو را صبر بر من نباشد مگر
حلوات ندارد شکر در نیش

حکایت

امیر ختن داد طاقی حریر

یکی را ز مردان روشن ضمیر

نپوشید و دستش ببوسید و گفت:
وز او خوب تر خرقهی خویشن
مکن بهر قالی زمین بوس کس

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت
چه خوب است تشریف میر ختن
گر آزادهای بر زمین خسب و بس

حکایت

چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
برو طبخی از خوان یغما بیار
که مقطوع روزی بود شرمناک
قبایش دریدند و دستش شکست
که مر خویشن کرده را چاره چیست؟
من و خانه من بعد و نان و پیاز
به از میده بر خوان اهل کرم
که بر سفرهی دیگران داشت گو

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
کسی گفتش ای سغبی خاکسار
بخواه و مدار ای پسر شرم و باک
قبا بست و چاپک نوردید دست
همی گفت و بر خویشن می گریست
بلا جوی باشد گرفتار آز
جوینی که از سعی بازو خورم
چه دلتگ خفت آن فرومایه دوش

حکایت

که برگشته ایام و بدحال بود
غلامان سلطان زدنش به تیر
همی گفت و از هول جان می دوید
من و موش و ویرانهی پیرزن
قناعت نکوتر به دوشاب خویش
که راضی به قسم خداوند نیست

یکی گربه در خانهی زال بود
دوان شد به مهمان سرای امیر
چکان خونش از استخوان، می دوید
اگر جستم از دست این تیر زن
نیرزد عسل، جان من، زخم نیش
خداآوند از آن بنده خرسند نیست

حکایت مرد کوته نظر و زن عالی همت
یکی طفل دندان برآورده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟

نگر تازن او را چه مردانه گفت:
 همان کس که دندان دهد نان دهد
 که روزی رساند، تو چندین مسوز
 نویسنده عمر و روزی است هم
 بدارد، فکیف آن که عبد آفرید
 که مملوک را بر خداوندگار

چو بیچاره گفت این سخن، پیش جفت
 مخور هول ابلیس تا جان دهد
 تو ناست آخر خداوند روز
 نگارندهی کودک اندر شکم
 خداوندگاری که عبدي خرید
 تو را نیست این تکیه بر کردگار

شدی سنگ در دست ابدال سیم
 چو راضی شدی سیم و سنگت یکی است
 چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
 که سلطان ز درویش مسکین ترست
 فریدون به ملک عجم نیم سیر
 گدا پادشاه است و نامش گداست
 به از پادشاهی که خرسند نیست
 به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
 چو خفتند گردد شب هر دو روز
 چه بر تخت سلطان، چه بر دشت کرد
 برو شکر یزدان کن ای تنگست
 که برخیزد از دستت آزار کس

شنیدی که در روزگار قدیم
 نپندهای این قول معقول نیست
 چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
 خبر ده به درویش سلطان پرست
 گدا را کند یک درم سیم سیر
 نگهبانی ملک و دولت بلاست
 گدایی که بر خاطرش بند نیست
 بخسبند خوش روستایی و جفت
 اگر پادشاه است و گر پینه دوز
 چو سیلاخ خواب آمد و مرد برد
 چو بینی توانگر سر از کبر مست
 نداری بحمدالله آن دسترس

حکایت

یکی خانه بر قامت خویش کرد
 کزاین خانه بهتر کنی، گفت بس
 همینم بس از بهر بگذاشت
 که کس را نگشت این عمارت تمام

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
 کسی گفت می دانمت دسترس
 چه می خواهم از طارم افراشت؟
 مکن خانه بر راه سیل، ای غلام

که بر ره کند کاروانی سرای

نه از معرفت باشد و عقل و رای

حکایت

فرو خواست رفت آفتابش به کوه
که در دوده قایم مقامی نداشت
دگر ذوق در کنج خلوت ندید
دل پر دلان زو رمیدن گرفت
که با جنگجویان طلب کرد جنگ
دگر جمع گشتد و هم رای و پشت
که عاجز شد از تیرباران و سنگ
که صعبم فرومانده، فریاد رس
نه در هر وغایی بود دستگیر
چرا نیم نانی نخورد و نخت؟
که گنج سلامت به کنج اندرست

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
ز قوم پر اگنده خلقی بکشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ
بر نیکمردی فرستاد کس
به همت مدد کن که شمشیر و تیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت
ندانست قارون نعمت پرست

گرش زر نباشد چه نقصان و سیم؟
که طبع لیمش دگرگون شود
نهادش توانگر بود همچنان
بده کاصل خالی نماند ز فرع
عجب باشد ار مردمی گم کند
که ناخوش کند آب استاده بوی
به سیلش مدد می‌رسد ز آسمان
دگر باره نادر شود مستقیم
که ضایع نگرداند روزگار

گفتار در صبر بر ناتوانی به امید بهی
كمال است در نفس مرد کريم
مپندار اگر سفله قارون شود
وگر در نیابد کرم پیشه، نان
مروت زمین است و سرمایه زرع
خدایی که از خاک مردم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوى
به بخشندگی کوش کب روان
گر از جاه و دولت بیفتند لیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار

نبينى که در وى کند کس نگاه
بیفتند، به شمعش بجويind باز
کجا ماند آيinne در زير زنگ؟
که گاه آيد و گه رود جاه و مال

کلوخ ارچه افتاده بینى به راه
وگر خرده زر ز دندان گاز
بدر میکند آبگينه ز سنگ
هنر باید و فضل و دین و کمال

كه بود اندر اين شهر پيرى کهن
سرآورده عمرى ز تاریخ عمرو
که شهر از نکویی پراوازه داشت
که هرگز نبودهست بر سرو سیب
فرج دید در سر تراشیدنش
سرش کرد چون دست موسى سپید
به عیب پری رخ زبان برگشود
نهادند حالی سرش در شکم
نگونسار و در پیش افتاده موى
چو چشمان دلبندش آشفته بود
دگر گرد سودای باطل مگرد
که مقراض، شمع جمالش بکشت
که تردا منان را بود عهد سست
پدر گو به جهلهش بینداز موى
نه خاطر به مويی در آويخته است
که موى ار بیفتند بروید دگر
گهی برگ ریزد، گهی بر دهد
حسودان چو اخگر در آب او فتند
به تدرج و اخگر بمیرد در آب

حکایت در معنی آسانی پس از دشواری
شنیدم ز پیران شیرین سخن
بسی دیده شاهان و دوران و امر
در خت کهن میوهی تازه داشت
عجب در زنخدان آن دل فریب
ز شوخی و مردم خراشیدنش
به موسی، کهن عمر کوته اميد
ز سر تیزی آن آهنهin دل که بود
به مويی که کرد از نکوییش کم
چو چنگ از خجالت سر خوب روی
یکی را که خاطر در او رفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
برآمد خوش از هوادرار چست
پسر خوش منش باید و خوب روی
مرا جان به مهرش برآمیخته است
چو روی نکوداری انده مخور
نه پیوسته رز خوشی تر دهد
بزرگان چو خور در حجاب او فتند
برون آيد از زیر ابر آفتاب

که ممکن بود کاب حیوان در اوست
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
شب آبستن است ای برادر به روز
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟
دل از بی مرادی به فکرت مسوز

باب هفتم در عالم تربیت

سر آغاز

نه در اسب و میدان و چوگان و گوى
 چه در بند پیکار بیگانهای؟
 به مردی ز رستم گذشتند و سام
 به گرز گران مغز مردان مکوب
 تو سلطان و دستور دانا خرد
 هوی و هوس: رهزن و کیسه بر
 کجا ماند آسایش بخردان؟
 چو خون در رگانند و جان در جسد
 چو بینند سر پنجه‌ی عقل تیز
 هم از دست دشمن ریاست نکرد
 که حرفی بس ار کار بندد کسی

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
 تو با دشمن نفس هم خانه‌ای
 عنان باز پیچان نفس از حرام
 تو خود را چو کودک ادب کن به چوب
 وجود تو شهری است پر نیک و بد
 رضا و ورع: نیکنامان حر
 چو سلطان عنایت کند با بدان
 تو را شهوت و حرص و کین و حسد
 هوی و هوس را نماند ستیز
 رئیسی که دشمن سیاست نکرد
 نخواهم در این نوع گفتن بسی

سرت ز آسمان بگزرد در شکوه
 که فردا قلم نیست بر بی زبان
 دهان جز به لل نکردند باز
 نصیحت نگیرد مگر در خموش
 نخواهی شنیدن مگر گفت کس؟
 نشاید بریدن نینداخته
 به از ژاژخایان حاضر جواب
 تو خود را به گفتار ناقص مکن
 جوی مشک بهتر که یک توده گل

گفتار اندر فضیلت خاموشی
 اگر پای در دامن آری چو کوه
 زبان درکش ای مرد بسیار دان
 صدف وار گوهرشناسان راز
 فروان سخن باشد آگنده گوش
 چو خواهی که گویی نفس بر نفس
 نباید سخن گفت ناساخته
 تأمل کنان در خطاب و صواب
 کمال است در نفس انسان سخن
 کم آواز هرگز نبینی خجل

چو دانا یکی گوی و پروردہ گوی
 اگر هوشمندی یک انداز و راست
 که گر فلاش گردد شود روی زرد؟
 بود کز پیش گوش دارد کسی
 نگر تا نبیند در شهر باز
 که بیند که شمع از زبان سوخته است

حضر کن ز نادان ده مرده گوی
 صد انداختی تیر و هر صد خطاست
 چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
 مکن پیش دیوار غیبت بسی
 درون دلت شهر بندست راز
 ازان مرد دانا دهان دوخته است

که این را نباید به کس باز گفت
 به یک روز شد منتشر در جهان
 که بردار سرهای اینان به تیغ
 مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
 چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟
 که او خود نگوید بر هر کسی
 ولی راز را خویشتن پاس دار
 چو گفته شود یابد او بر تو دست
 به بالای کام و زبانش مهل
 ولی باز نتوان گرفتن به ریو
 نیاید به لا حول کس باز پس
 نیاید به صدرستم اندر کمند
 وجودی ازان در بلا او فتد
 به دانش سخن گوی یا دم مزن
 که جو کشته گندم نخواهی درود
 بود حرمت هر کس از خویشتن
 بجز کشته‌ی خویشتن ندروی

حکایت سلطان تکش و حفظ اسرار
 تکش با غلامان یکی راز گفت
 به یک سالش آمد ز دل بر دهان
 بفرمود جlad را بی دریغ
 یکی زان میان گفت و زنهار خواست
 تو اول نبستی که سرچشم بود
 تو پیدا مکن راز دل بر کسی
 جواهر به گنجینه داران سپار
 سخن تا نگویی بر او دست هست
 سخن دیوبندی است در چاه دل
 توان باز دادن ره نره دیو
 تو دانی که چون دیو رفت از قفس
 یکی طفل برگیرد از رخش بند
 مگوی آن که گر بر ملا او فتد
 به دهقان نادان چه خوش گفت زن:
 مگوی آنچه طاقت نداری شنود
 چه نیکو زدهست این مثل بر همن
 چو دشنام گویی دعا نشوی

از اندازه بیرون وز اندازه کم
که مر قیمت خویش را بشکنی
جهان از تو گیرند راه گریز
نه زجر و تطاول به یکبارگی

مگوی و منه تا توانی قدم
نباید که بسیار بازی کنی
وگر تند باشی به یک بار و تیز
نه کوتاه دستی و بیچارگی

حکایت در معنی سلامت جاہل در خاموشی

که در مصر یک چند خاموش بود
به گردش چو پروانه جویان نور
که پوشیده زیر زبان است مرد
چه دانند مردم که دانشورم؟
که در مصر نادان تر از وی هموست
سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
به بی دانشی پرده ندریدمی
که خود را نکو روی پنداشتم
چو گفتی و رونق نماند گریز
وقارست و، نا اهل را پرده پوش
وگر جاہلی پردهی خود مدر
که هرگه که خواهی توانی نمود
به کوشش نشاید نهان باز کرد
که تا کارد بر سر نبودش نگفت
زبان بسته بهتر که گویا به شر
وگرنه شدن چون بهایم خموش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش

یکی خوب خلق خلق پوش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور
تفکر شبی با دل خویش کرد
اگر همچنین سر به خود در بر م
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
حضورش پریشان شد و کار رشد
در آینه گر خویشن دیدمی
چنین رشد ازان پرده برداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز
تو را خامشی ای خداوند هوش
اگر عالمی هیبت خود مبر
ضمیر دل خویش منمای زود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
بهایم خموشند و گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش
به نطق است و عقل آدمی زاده فاش

حکایت

گریان دریدند وی را به چنگ
جهاندیدهای گفتش ای خودپرست
دریده ندیدی چو گل پیرهن
چو طنور بی مغز بسیار لاف
به آبی توان کشتنش در نفس؟
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
ورت هست خود فلاش گردد به بوی
چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
قفا خورده گریان و عربان نشست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن
سراسیمه گوید سخن بر گزار
نبینی که آتش زبان است و بس
اگر هست مرد از هنر بهرهور
اگر مشک خالص نداری مگوی
به سوگند گفتن که زر مغربی است

شکیب از نهاد پدر دور بود
که بگذار مرغان وحشی ز بند
که در بند ماند چو زندان شکست؟
یکی نامور بلبل خوشسرای
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
تو از گفت خود ماندهای در قفس
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
ز طعن زبان آوران رسته بود
که از صحبت خلق گیرد کnar
به عیب خود از خلق مشغول باش
چو بیستر بینی بصیرت بپوش

حکایت عضد و مرغان خوش آواز
عضد را پسر سخت رنجور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند
قسهای مرغ سحر خوان شکست
نگه داشت بر طاق بوستان سرای
پسر صبحدم سوی بوستان شتافت
بخندید کای بلبل خوش نفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود
کسی گیرد آرام دل در کnar
مکن عیب خلق، ای خردمند، فاش
چو باطل سراپا مگمار گوش

مریدی دف و چنگ مطرب شکست
غلامان و چون دف زندش به روی

حکایت
شنیدم که در بزم ترکان مست
چو چنگش کشیدند حالی به موی

دگر روز پیرش به تعلیم گفت
چو چنگ، ای برادر، سر انداز پیش
شب از درد چوگان و سیلی نخت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش

حکایت

پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی در میان آمد و سر شکست
که با خوب و زشت کشش کار نیست
دهن جای گفتار و دل جای هوش
نگویی که این کوته است، آن دراز
دوکس گرد دیدند و آشوب و جنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست
کسی خوشتر از خویشن دار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش
مگر بازدانی نشیب از فراز

حکایت در فضیلت خاموشی و آفت بسیار سخنی
خوش آید سخنهای پیران به گوش
چه دیدم؟ پلیدی سپاهی دراز
به زشتی نمودار ابلیس بود
فرو برده دندان به لبهاش در
که پنداری اللیل یغشی النهار
فضول آتشی گشت و در من گرفت
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
سپید از سیه فرق کردم چو فجر
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
پری پیکر اندر من آویخت دست
سیه کار دنیا خر دین فروش
بر این شخص و جان بر وی آشفته بود
که گرمش بدر کردی از کام من
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
به تشنیع و دشمنام و آشوب و زجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
ز لا حولم آن دیو هیکل بجست
که ای زرق سجاده‌ی زرق پوش
مرا عمرها دل ز کفرته بود
کنون پخته شد لقمه خام من
ظلم برآورد و فریاد خواند

که بستاندم داد از این مرد پیر؟
 زدن دست در ستار نامحرمی
 مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
 که از جامه بیرون روم همچو سیر
 بگرداندت گرد گیتی به گاو
 که در دست او جامه بهتر که من
 که می‌دانیم؟ گفتمش زینهار!
 که گرد فضولی نگردم دگر
 که عاقل نشیند پس کار خویش
 دگر دیده نادیده انگاشتم
 چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

نماند از جوانان کسی دستگیر
 که شرمش نیاید ز پیری همی
 همی کرد فریاد و دامن به چنگ
 فرو گفت عقلم به گوش ضمیر
 نه خصمی که با او برآیی به داو
 بر هنه دوان رفتم از پیش زن
 پس از مدتی کرد برع من گذار
 که من توبه کردم به دست تو بر
 کسی را نیاید چنین کار پیش
 از آن شنعت این پند برداشت
 زبان در کش ار عقل داری و هوش

حکایت در خاصیت پرده پوشی و سلامت خاموشی
 که دیدم فلان صوفی افتاده مست
 گروهی سگان حلقه پیرامنش
 به آزار از او روی در هم کشید
 بکار آید امروز یار شفیق
 که در شرع نهی است و در خرقه عار
 عنان سلامت ندارد به دست
 به فکرت فرو رفت چون خر به گل
 نه یارا که مست اnder آرد به دوش
 ره سرکشیدن ز فرمان ندید
 در آورد و شهری بر او عام جوش
 زهی پارسایان پاکیزه دین!
 مرقع به سیکی گرو کرده‌اند

یکی پیش داود طائی نشست
 قی آلوده دستار و پیراهنش
 چو پیر از جوان این حکایت شنید
 زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
 برو زان مقام شنیعش بیار
 به پشتش در آور چو مردان که مست
 نیوشنده شد زین سخن تنگدل
 نه زهره که فرمان نگیرد به گوش
 زمانی بپیچید و درمان ندید
 میان بست و بی اختیارش به دوش
 یکی طعنه می‌زد که درویش بین
 یکی صوفیان بین که می‌خورده‌اند

که آن سرگران است و این نیم مست
به از شنعت شهر و جوش عوام
به ناکام برداش به جایی که داشت
دگر روز پیرش به تعلیم گفت
که دهرت نریزد به شهر آبروی

اشارت کنان این و آن را به دست
به گردن بر از جور دشمن حسام
بلا دید و روزی به محنت گذاشت
شب از فکرت و نامرادی نخفت
مریز آبروی برادر به کوی

گفتار اندر غیبت و خللهایی که از وی صادر شود
مگوی ای جوانمرد صاحبت خرد
وگر نیکمردست بد می‌کنی
چنان دان که در پوستین خودست
وز این فعل بد می‌برآید عیان
اگر راست گویی سخن هم بدی

بد اندر حق مردم نیک و بد
که بد مرد را خصم خود می‌کنی
تو را هر که گوید فلان کس بدست
که فعل فلان را بباید بیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی

بدو گفت داننده‌ای سرفراز
مرا بدگمان در حق خود مکن
خواهد به جاه تو اندر فزود

زبان کرد شخصی به غیبت دراز
که یاد کسان پیش من بد مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود

که دزدی بسامان تر از غیبت است
شگفت آمد این داستانم به گوش
که بر غیبتش مرتبت می‌نهی؟
به بازوی مردی شکم پر کند
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد!

کسی گفت و پنداشتم طبیت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش
به ناراستی در چه بینی بهی
بلی گفت دزدان تهور کند
ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد

حکایت

شب و روز تلقین و تکرار بود

مرا در نظامیه ادرار بود

فلان یار بر من حسد می برد
به تندی برآشست و گفت ای عجب!
که معلوم کردت که غیبت نکوست?
از این راه دیگر تو در وی رسی

مر استاد را گفتم ای پر خرد
شنید این سخن پیشوای ادب
حسودی پسندت نیامد ز دوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی

حکایت

دلش همچو سنگ سیه پاره‌ای است
خدایا تو بستان از او داد خلق
جوان را یکی پند پیرانه داد
بخواهند وز دیگران کین او
که خود زیر دستش کند روزگار
نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
مبادا که تنها به دوزخ رود

کسی گفت حاج خونخواره‌ای است
نترسد همی ز آه و فریاد خلق
جهاندیده‌ای پیر دیرینه زاد
کز او داد مظلوم مسکین او
تو دست از وی و روزگارش بدار
نه بیداد از او بهرمند آیدم
به دوزخ برد مدبری را گناه
دگر کس به غیبت پیش می‌دود

حکایت

به طیب بخندید با کودکی
به عیش فتادند در پوستین
به صاحب نظر بازگفتند و گفت
نه طیب حرام است و غیبت حلال

شنیدم که از پارسایان یکی
دگر پارسایان خلوت نشین
به آخر نماند این حکایت نهفت
مدر پرده بر یار شوریده حال

حکایت روزه در حال طفویلیت

ندانستمی چپ کدام است و راست
همی شستن آموختم دست و روی
دوم نیت آور، سوم کف بشوی

به طلفی درم رغبت روزه خاست
یکی عابد از پارسایان کوی
که بسم الله اول به سنت بگوی

مناخر به انگشت کوچک بخار
که نهی است در روزه بعد از زوال
ز رستنگه موی سر تا ذقن
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
همین است و ختمش به نام خدای
نبینی که فرتوت شد پیر ده؟
فرستاد پیغامش اندر نهفت
نخست آنچه گویی به مردم بکن
بنی آدم مرده خوردن رواست؟
 بشوی ای که از خوردنیها بشست

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
به سبابه دندان پیشین بمال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن
دگر دستها تا به مرفق بشوی
دگر مسح سر، بعد از آن غسل پای
کس از من نداند در این شیوه به
بگفتند با دهخداي آنچه گفت
که ای زشت کردار زیبا سخن
نه مسواك در روزه گفتی خطاست
دهن گو ز ناگفتهایها نخست

به نیکوترين نام و نعتش بخوان
میر ظن که نامت چو مردم برند
که گفتن توانی به روی اندرم
نه ای بی بصر، غیب دان حاضرست؟
کز او فارغ و شرم داری ز من؟

کسی را که نام آمد اندر میان
چو همواره گویی که مردم خرند
چنان گویی سیرت به کوی اندرم
وگر شرمت از دیدهی ناظرست
نیايد همی شرمت از خویشتن

حکایت

به خلوت نشستند چندی به هم
در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟
همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
ندیدم چنین بخت برگشته کس
مسلمان ز جور زبانش نرست

طريقت شناسان ثابت قدم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد
کسی گفتش ای یار سوریده رنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش
چنین گفت درویش صادق نفس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست

<p>حیثی کز او لب به دندان گزی نگویم بجز غیبت مادرم که طاعت همان به که مادر برد دو چیزست از او بر رفیقان حرام دوم آن که نامش به غیبت برند تو خیر خود از وی توقع مدار که پیش تو گفت از پس مردمان که مشغول خود وز جهان غافل است</p>	<p>چه خوش گفت دیوانه‌ی مرغزی من ار نام مردم بزشتی برم که دانند پروردگان خرد رفیقی که غایب شد ای نیک نام یکی آن که مالش به باطل خورند هر آن کو بردنام مردم به عار که اندر قفای تو گوید همان کسی پیش من در جهان عاقل است</p>
--	--

<p>گفتار اندر کسانی که غیبت ایشان روا باشد وز این درگذشتی چهارم خطاست کز او بر دل خلق بینی گزند مگر خلق باشند از او بر حذر که خود می‌درد پرده بر خویشن که او می‌draفت به گردن به چاه ز فعل بدش هرچه دانی بگوی</p>	<p>سه کس را شنیدم که غیبت رواست یکی پادشاهی ملامت پسند حلال است از او نقل کردن خبر دوم پرده بر بی حیائی متن ز حوضش مدار ای برادر نگاه سوم کژ ترازوی ناراست خوی</p>
---	--

<p>حکایت دزد و سیستانی به دروازه‌ی سیستان برگذشت برآورد دزد سیه‌کار بانگ: که ره می‌زند سیستانی به روز</p>	<p>شنیدم که دزدی درآمد ز دشت بدزدید بقال از او نیم دانگ خدایا تو شب رو به آتش مسوز</p>
---	--

<p>حکایت اندر نکوهش غمازی و مذلت غمازان ندانی فلانت چه گفت از قفا؟ ندانسته بهتر که دشمن چه گفت</p>	<p>یکی گفت با صوفی در صفا بگفتا خموش، ای برادر، بخفت</p>
--	--

ز دشمن همانا که دشمن ترند
 جز آن کس که در دشمنی یار اوست
 چنان کز شنیدن بлерزد تنم
 که دشمن چنین گفت اندر نهان
 به خشم آورد نیکمرد سلیم
 که مر فتنه‌ی خفته را گفت خیز
 به از فتنه از جای بردن به جای
 سخن‌چین بدبخت هیزم کش است

کسانی که پیغام دشمن برند
 کسی قول دشمن نیارد به دوست
 نیارست دشمن جفا گفتنم
 تو دشمن‌تری کاوری بر دهان
 سخن چین کند تازه جنگ قدیم
 ازان همنشین تا توانی گریز
 سیه چال و مرد اندر او بسته پای
 میان دو تن جنگ چون آتش است

که روشن دل و دوربین دیده داشت
 دگر پاس فرمان شه داشتی
 که تدبیر ملک است و توفیر گنج
 گزندت رساند هم از پادشاه
 که هر روزت آسایش و کام باد
 تو را در نهان دشمن است این وزیر
 که سیم و زر از وی ندارد به وام
 بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
 مبادا که نقدش نیاید به دست
 به چشم سیاست نگه کرد شاه
 به خاطر چرایی بد اندیش من؟
 نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
 که باشند خاقت همه نیک خواه
 بقا بیش خواهند از بیم من
 سرت سیر خواهند و عمرت دراز؟

حکایت فریدون و وزیر و غماز
 فریدون وزیری پسندیده داشت
 رضای حق اول نگه داشتی
 نهد عامل سفله بر خلق رنج
 اگر جانب حق نداری نگاه
 یکی رفت پیش ملک بامداد
 غرض مشنو از من نصیحت پذیر
 کس از خاص لشکر نماندهست و عام
 به شرطی که چون شاه گردن فراز
 نخواهد تو را زنده این خودپرست
 یکی سوی دستور دولت پناه
 که در صورت دوستان پیش من
 زمین پیش تختش ببوسید و گفت
 چنین خواهم ای نامور پادشاه
 چو موتت بود وعده سیم من
 نخواهی که مردم به صدق و نیاز

که جوشن بود پیش تیر بلا
 گل رویش از تازگی بر شکفت
 مکانش بیفزود و قدرش فراشت
 پشیمانی از گفته‌ی خویش خورد
 نگون طالع و بخت برگشته‌تر
 خلاف افگند در میان دو دوست
 وی اندر میان کور بخت و خجل
 نه عقل است و خود در میان سوختن
 که از هر که عالم زبان در کشید
 وگر هیچ کس را نیاید پسند
 که آخ چرا حق نکردم به گوش؟

غنیمت شمارند مردان دعا
 پسندید از او شهریار آنچه گفت
 ز قدر و مکانی که دستور داشت
 بد انديش را زجر و تأديب کرد
 نديم ز غماز سرگشته‌تر
 ز ناداني و تيره رايي که اوست
 کنند اين و آن خوش دگر باره دل
 ميان دو کس آتش افروختن
 چو سعدی کسی ذوق خلوت چشيد
 بگوی آنچه دانی سخن سودمند
 که فردا پیشمان برآرد خروش

گفتار اندر پرورش زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان
 زن خوب فرمانبر پارسا
 کند مرد درویش را پادشا
 برو پنج نوبت بزن بر درت
 چو یاری موافق بود در برت
 همه روز اگر غم خوری غم مدار
 چو شب غمگسارت بود در کنار
 کرا خانه آباد و همخوابه دوست
 خدا را به رحمت نظر سوی اوست
 چو مستور باشد زن و خوبروی
 به دیدار او در بهشت است شوی
 اگر پارسا باشد و خوش سخن
 که یکدل بود با وی آرام دل
 زن خوش منش دل نشان تر که خوب
 نگه در نکویی و زشتی مکن
 ببرد از پری چهره‌ی رشت خوی
 که آمیزگاری بپوشد عیوب
 چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
 زن دیو سیمای خوش طبع، گوی
 دلارام باشد زن نیک خواه
 نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
 چو طوطی کلااغش بود هم نفس
 ولیکن زن بد، خدایا پناه!
 غنیمت شمارد خلاص از قفس

وگرنه بنه دل به بیچارگی
 بلای سفر به که در خانه جنگ
 که در خانه دیدن بر ابرو گره
 که بانوی زشتش بود در سرای
 که بانگ زن از وی برآید بلند
 وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
 سراویل کحلیش در مرد پوش
 بلا بر سر خود نه زن خواستی
 از انبار گندم فرو شوی دست
 که با او دل و دست زن راست است
 دگر مرد گو لاف مردی مزن
 برو گو بنه پنجه بر روی مرد
 ثبات از خردمندی و رای نیست
 که مردن به از زندگانی به ننگ
 وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
 رها کن زن رشت ناسازگار
 که بودند سرگشته از دست زن
 دگر گفت زن در جهان خود مباد
 که تقویم پاری نیاید بکار
 مکن سعدها طعنه بر وی مزن
 اگر یک سحر در کنارش کشی

سر اندر جهان نه به آور دگی
 تهی پای رفتن به از کفش تنگ
 به زندان قاضی گرفتار به
 سفر عید باشد بر آن کخدای
 در خرمی بر سرایی بیند
 چون زن راه بازار گیرد بزن
 اگر زن ندارد سوی مرد گوش
 زنی را که جهل است و ناراستی
 چو در کیله یک جو امانت شکست
 بر آن بنده حق نیکوبی خواسته است
 چو در روی بیگانه خندید زن
 زن شوخ چون دست در قلیه کرد
 چو بینی که زن پای بر جای نیست
 گریز از کفش در دهان نهنگ
 بپوشانش از چشم بیگانه روی
 زن خوب خوش طبع رنج است و بار
 چه نغز آمد این یک سخن زان دوتن
 یکی گفت کس را زن بد مباد
 زن نو کن ای دوست هر نوبهار
 کسی را که بینی گرفتار زن
 تو هم جور بینی و بارش کشی

حکایت

بر پیرمردی بنالید و گفت
 چنان می‌برم کسیا سنگ زیر

جوانی ز ناسازگاری جفت
 گران باری از دست این خصم چیر

کس از صبر کردن نگردد خجل
چرا سنگ زیرین نباشی به روز؟
روا باشد ار بار خارش کشی
تحمل کن آنگه که خارش خوری

به سختی بنه گفتش، ای خواجه، دل
به شب سنگ بالایی ای خانه سوز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی
درختی که پیوسته بارش خوری

ز نامحرمان گو فراتر نشین
که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
پسر را خردمندی آموز و رای
بمیری و از تو نماند کسی
پسر چون پدر نازکش پرورد
گرش دوست داری بنازش مدار
به نیک و بدش وعده و بیم کن
ز توبیخ و تهدید استاد به
وگر دست داری چو قارون به گنج
که باشد که نعمت نماند به دست
نگردد تهی کیسه‌ی پیشه‌ور
به غربت بگرداندش در دیار
کجا دست حاجت برد پیش کس؟
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
خدا دادش اندر بزرگی صفا
بسی بر نیاید که فرمان دهد
نبیند، جفا بیند از روزگار
که چشمش نماند به دست کسان
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

گفتار اندر پروردن فرزندان
پسر چون زده بر گذشتیش سنین
بر پنبه آتش نشاید فروخت
چو خواهی که نامت بماند به جای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی
بسا روزگارا که سختی برد
خردمند و پرهیزگارش برآر
به خردی درش زجر و تعليم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه
بیاموز پرورده را دسترنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست
بپایان رسد کیسه‌ی سیم و زر
چه دانی که گردیدن روزگار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
ندانی که سعدی مرا از چه یافت؟
به خردی بخورد از بزرگان فقا
هر آن کس که گردن به فرمان نهد
هر آن طفل کو جور آموزگار
پسر را نکودار و راحت رسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد

که بدخت و بی ره کند چون خودش

نگهدار از آمیزگار بدش

حکایت

ز هر جنس مردم در او انجمن
به گردون شد از عاشقان های و هوی
بدو گفتم ای لعبت خوب من
که روشن کنی مجلس ما چو شمع؟
که می رفت و می گفت با خویشتن
نه مردی بود پیش مردان نشست
که پیش از خطش روی گردد سیاه
که نامردیش آب مردان بریخت
پدر گو ز خیرش فروشوی دست
که پیش از پدر، مرده به ناخلف

شبی دعوتی بود در کوی من
چو آواز مطرب برآمد ز کوی
پری پیکری بود محبوب من
چرا با رفیقان نیایی به جمع
شندیدم سهی قامت سیمتن
محاسن چو مردان نداری به دست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه
از ان بی حمیت بباید گریخت
پسر کو میان قلندر نشست
دریغش مخور بر هلاک و تلف

گفتار اندر پرهیز کردن از صحبت احداث

برو خانه آباد گردان به زن
که هر بامدادش بود بلبلی
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
چه ماند به ندان نو خاسته؟
که از خنده افتاد چو گل در قفا
که چون مقل نتوان شکستن به سنگ
کزان روی دیگر چو غول است رشت
ورش خاک باشی نداند سپاس
چو خاطر به فرزند مردم دهی
که فرزند خویشت برآید تبا

خرابت کند شاهد خانه کن
نشاید هوس باختن با گلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد
زن خوب خوش خوی آراسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
مبین دل فریش چو حور بهشت
گرش پای بوسی نداردت پاس
سر از مغز و دست از درم کن تھی
مکن بد به فرزند مردم نگاه

حکایت

که بازارگانی غلامی خرید
 ببر درکشیدش به ناز و عتیب
 ز رخت و اوانيش در سر شکست
 توانی طمع کردنش در کتیب
 که دیگر نگردم به گرد فضول
 دل افگار و سربسته و روی ریش
 به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
 که بسیار بیند عجب هر که زیست
 بجز تنگ ترکان ندانیم نام
 تو گفتی که دیدار دشمن بدید
 هم این جا که هستی بینداز رخت
 اگر من دگر تنگ ترکان روم
 وگر عاشقی لت خور و سر بند
 به هیبت بر آرش کز او برخوری
 دماغ خداوندگاری پزد
 بود بندی نازنین مشت زن

در این شهرباری به سمع رسید
 شبانگه مگر دست برداش به سیب
 پری چهره هرج او فتادش به دست
 نه هرجا که بینی خطی دل فریب
 گوا کرد بر خود خدای و رسول
 رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
 چو بیرون شد از کازرون یک دو میل
 بپرسید کاین قله را نام چیست؟
 کسی گفتش این راه را وین مقام
 برنجید چون تنگ ترکان شنید
 سیه را بفرمود کای نیکبخت
 نه عقل است و نه معرفت یک جوم
 در شهوت نفس کافر بند
 چو مر بندهای را همی پروری
 وگر سیدش لب به دندان گزد
 غلام آبکش باید و خشت زن

که ما پاکبازیم و صاحب نظر
 که بر سفره حسرت خورد روزه دار
 که قفل است بر تنگ خرما و بند
 که از کنجدش ریسمان کوته است

گروهی نشینند با خوش پسر
 ز من پرس فرسودهی روزگار
 ازان تخم خرما خورد گوسپند
 سر گاو و عصار ازان در که است

حکایت درویش صاحب نظر و بقراط حکیم

<p>بگردیدش از شورش عشق حال که شبنم بر اردیبهشتی ورق بپرسید کاین را چه افتاد کار؟ که هرگز خطائی ز دستش نخاست ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه فرو رفته پای نظر در گلش بگردید که چند از ملامت؟ خموش که فریادم از علتی دور نیست دل آن میرباید که این نقش بست کهنسال پرورددهی پخته رای نه با هر کسی هرچه گویی رود که شوریده را دل بیغماریود؟ که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد که در خوب رویان چین و چگل فرو هشته بر عارضی دل فریب چو در پرده معشوق و در میغ ماه که دارد پس پرده چندین جمال جو آتش در او روشنایی و سوز کز این آتش پارسی در تبند</p>	<p>یکی صورتی دید صاحب جمال برانداخت بیچاره چندان عرق گذر کرد بقراط بر وی سوار کسی گفتش این عابدی پارساست رود روز و شب در بیابان و کوه ربوده است خاطر فریبی دلش چو آید ز خلقش ملامت به گوش مگوی اربنالم که معذور نیست نه این نقش دل میرباید ز دست شند این سخن مرد کار آزمای بگفت ارجه صیت نکویی رود نگارنده را خو همین نقش بود چرا طفل یک روزه هوشش نبرد؟ محقق همان بیند اندر ابل نقابی است هر سطر من زین کتیب معانی است در زیر حرف سیاه در اوقات سعدی نگنجد ملال مرا کاین سخنه است مجلس فروز نرنجم ز خصمان اگر بر تپند</p>
---	--

گفتار اندر سلامت گوشنهشینی و صبر بر ایذاء خلق

<p>در از خلق بر خویشتن بسته‌ای است اگر خودنمای است و گر حق پرست به دامن در آویزدت بد گمان</p>	<p>اگر در جهان از جهان رسته‌ای است، کس از دست جور زبانها نرست اگر بر پری چون ملک ز آسمان</p>
---	--

نشاید زبان بداندیش بست
 که این زهد خشك است و آن دام نان
 بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
 گر اینها نگردند راضی چه باک؟
 ز غوغای خلقش به حق راه نیست
 که اول قدم پی غلط کرده‌اند
 از این تا بدان، ز اهرمن تا سروش
 نپردازد از حرف گیری به پند
 چه دریابد از جام گیتی نمای؟
 کز اینان به مردی و حلیت رهی
 که پروای صحبت ندارد بسی
 ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
 عفیفش ندانند و پرهیزگار
 که فرعون اگر هست در عالم اوست
 نگون بخت خواندش و تیره‌روز
 غنیمت شمارند و فضل خدای
 خوشی را بود در قفا ناخوشی
 سعادت بلندش کند پایه‌ای
 که دون پرورست این فرومایه دهر
 حریصت شمارند و دنیا پرست
 گدا پیشه خواندت و پخته خوار
 و گر خامشی نقش گرماده‌ای
 که بیچاره از بیم سر بر نکرد
 گریزند از او کاین چه دیوانگی است؟!
 که مالش مگر روزی دیگری است

به کوشش توان دجله را پیش بست
 فراهم نشینند تردامنان
 تو روی از پرستیدن حق مپیچ
 چو راضی شد از بنده یزدان پاک
 بد اندیش خلق از حق آگاه نیست
 ازان ره به جایی نیاورده‌اند
 دو کس بر حدیثی گمارند گوش
 یکی پند گیرد دگر ناپسند
 فرومانده در کنج تاریک جای
 مپندار اگر شیر و گر روبهی
 اگر کنج خلوت گزیند کسی
 مذمت کندش که زرق است و ریو
 و گر خنده روی است و آمیزگار
 غنی را به غیبت بکاوند پوست
 و گر بینوایی بگرید به سوز
 و گر کامرانی در آید ز پای
 که تا چند از این جاه و گردن کشی؟
 و گر تنگستی تک مایه‌ای
 بخایندش از کینه دندان به زهر
 چو بینند کاری به دستت درست
 و گر دست همت بداری ز کار
 اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای
 تحمل کنان را نخواند مرد
 و گر در سرش هول و مردانگی است
 تعنت کندش گر انک خوری است

شکم بنده خواند و تن پرورش
که زینت بر اهل تمیزست عار
که بدخت زر دارد از خود دریغ
تن خویش را کسوتی خوش کند
که خود را بیمار است همچون زنان
سفر کردگانش نخوانند مرد
کدامش هنر باشد و رای و فن؟
که سرگشته‌ی بخت برگشته اوست
زمانه نراندی ز شهرش به شهر
که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین
به گردن در افتاد چون خر به گل
نه شاهد ز نامردم زشت گوی
سراسیمه خواندند و تیره رای
بگویند غیرت ندارد بسی
که فردا دو دستت بود پیش و پس
به تشنج خلقی گرفتار گشت
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که پیغمبر از خبث ایشان نرسست
ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟
گرفتار را چاره صبرست و بس

وگر نظر و پاکیزه باشد خورش
وگر بی تکلف زید مالدار
زبان در نهندش به ایدا چو تیغ
و گر کاخ و ایوان منقش کند
به جان آید از طعنه بر وی زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن
جهاندیده را هم بدرند پوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر
غرب را نکوهش کند خرد بین
وگر زن کند گوید از دست دل
نه از جور مردم رهد زشت روی
گرت برکند خشم روزی ز جای
وگر برد باری کنی از کسی
سخی را به اندرز گویند بس
وگر قانع و خویشن دار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که یارد به کنج سلامت نشست؟
خدارا که مانند و انباز و جفت
راهی نیابد کس از دست کس

حکایت

که در وعظ چالاک و مردانه بود
خط عارضش خوشنتر از خط دست
ولی حرف ابجد نگفته درست

چوانی هنرمند فرزانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست
قوی در بلاغات و در نحو چست

که دندان پیشین ندارد فلان
 کز این جنس بیهوده دیگر مگوی
 ز چندان هنر چشم عقلت ببست
 نبینند بد، مردم نیک بین
 گرش پای عصمت بخیزد ز جای
 بزرگان چه گفتند؟ خذما صفا
 چه در بند خاری تو؟ گل دسته بند
 نبیند ز طاووس جز پای رشت
 که ننماید آیننه‌ی تیره، روی
 نه حرفی که انگشت بر وی نهی
 که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
 چو در خود شناسم که تر دامن؟
 چو خود را به تأویل پشتی کنی
 پس آنگه به همسایه گو بد مکن
 برون با تو دارم، درون با خدای
 تصرف مکن در کژو راستم
 خدایم به سر از تو داناترست
 که حمال سود و زیان خودم
 که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
 یکی را به ده می‌نویسد خدای
 ببینی، ز ده عیش اندر گذر
 جهانی فضیلت برآور به هیچ
 به نفرت کند و اندرون تباہ
 چو زحفی ببیند برآرد خروش
 حسد دیده نیک بینش بکند

یکی را بگتم ز صاحبدلان
 برآمد ز سودای من سرخ روی
 تو در وی همان عیب دیدی که هست
 یقین بشنو از من که روز یقین
 یکی را که عقل است و فرهنگ و رای
 به یک خرد مپسند بر وی جفا
 بود خار و گل با هم ای هوشمند
 کرا زشت خویی بود در سرشت
 صفائی بdest آور ای خیره روی
 طریقی طلب کز عقوبت رهی
 منه عیب خلق ای خردمند پیش
 چرا دامن آلوده را حد زنم
 نشاید که بر کس درشتی کنی
 چو بد ناپسند آیدت خود مکن
 من ار حق شناسم و گر خود نمای
 چو ظاهر به عفت بیار استم
 اگر سیرتم خوب و گر منکرست
 تو خاموش اگر من بهم یا بدم
 کسی را به کردار بد کن عذاب
 نکو کاری از مردم نیک رای
 تو نیز ای عجب هر که را یک هنر
 نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
 چو دشمن که در شعر سعدی، نگاه
 ندارد به صد نکته‌ی نغز گوش
 جز این علتش نیست کان بد پسند

نه مر خلق را صنع باری سرشت؟
سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نہ هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخار پسته مغز و بیندار پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

سر آغاز

که شکری ندانم که در خورد اوست
چگونه به هر موی شکری کنم؟
که موجود کرد از عدم بندۀ را
که اوصاف مستغرق شان اوست
روان و خرد بخشد و هوش و دل
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
که مصلق نگیرد چو زنگار خورد
اگر مردی از سر بدر کن منی
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
که بازو بگردش درآورد و دست؟
به توفیق حق دان نه از سعی خویش
ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم
همی روزی آمد به جوش ز ناف
به پستان مادر در آویخت دست
بدار و دهند آبش از شهر خویش
ز انبوب معده خورش یافته‌ست
دو چشم‌هه از پرورشگاه اوست
بهشتست و پستان در او جوی شیر
ولد میوه نازنین بر برش
پس از بنگری شیر خون دل است
سرشته در او مهر خونخوار خویش

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست
عطائی است هر موی از او بر تنم
ستایش خداوند بخشنده را
که را قوت و صف احسان اوست؟
بدیعی که شخص آفریند ز گل
ز پشت پدر تا به پایان شیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
پیاپی بیفشار از آینه گرد
نه در ابتدا بودی آب منی؟
چو روزی به سعی آوری سوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
چو آید به کوشیدن خیر پیش
تو قائم به خود نیستی یک قدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف؟
چو نافش بریدند روزی گست
غريبی که رنج آردش دهر پیش
پس او در شکم پرورش یافته‌ست
دو پستان که امروز دلخواه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر
درختی است بلای جان پرورش
نه رگهای پستان درون دل است؟
به خونش فرو برده دندان چو نیش

بر اندایش دایه پستان به صبر
که پستان شیرین فراموش کند
به صبرت فراموش گردد گناه

چو بازو قوى کرد و دندان ستبر
چنان صبرش از شير خامش کند
تو نيز اي که در توبهای طفل راه

حکایت

دل دردمنش به آذر بتافت
که اى سست مهر فراموش عهد
مگس راندن از خود مجالت نبود؟
که امروز سالار و سرپنجهای
که نتوانی از خویشتن دفع مور
چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟
نداند همی وقت رفتن ز چاه
وگرنه تو هم چشم پوشیدهای

جوانی سر از رأى مادر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
نه در مهد نیروی حالت نبود
تو آنى کزان یک مگس رنجهای
به حالی شوی باز در قعر گور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چه پوشیده چشمی ببینی که راه
تو گر شکر کردی که با دیدهای

گفتار اندر صنع باری عز اسمه در ترکیب خلقت انسان
به صنع الهی به هم در فگند
که انگشت بر حرف صنعش نهی
که چند استخوان پی زد و وصل کرد
نشاید قدم بر گرفتن ز جای
که در صلب او مهره یک لخت نیست
که گل مهرهای چون تو پرداخته است
زمینی در او سیصد و شصت جوی
جوارح به دل، دل به دانش عزیز
تو همچون الف بر قدمها سوار
تو آری به عزت خورش پیش سر

ببین تا یک انگشت از چند بند
پس آشتفتگی باشد و ابلهی
تأمل کن از بھر رفتار مرد
که بی گردش کعب و زانو و پای
از ان سجده بر آدمی سخت نیست
دو صد مهره در یکدگر ساخته است
رگت بر تن است ای پسندیده خوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز
بهایم به روی اندر افتاده خوار
نگون کرده ایشان سر از بھر خور

که سر جز به طاعت فرود آوری
 نکردت چو انعام سر در گیاه
 فرقته مشو، سیرت خوب گیر
 که کافر هم از روی صورت چو ماست
 بدو زند نعمت به میخ سپاس

نزييد تو را با چنين سروري
 به انعام خود دانه دادت نه کاه
 ولیکن بدین صورت دلپذير
 ره راست باید نه بالای راست
 خردمند طبعان منت شناس

به گردن درش مهره بر هم فتاد
 نگشتي سرش تا نگشتي بدن
 مگر فيلسوفی ز یونان زمين
 وگر وی نبودی ز من خواست شد
 به عین عنایت نکردن نگاه
 شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم
 نپیچیدی امروز روی از منش
 که باید که بر عود سوزش نهی
 سر و گردنش همچنان شد که بود
 بجستند بسیار و کم یافتند
 که روز پسین سر بر آری به هیچ

حکایت اندر معنی شکر منع
 ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد
 چو پیلش فرو رفت گردن به تن
 پزشکان بمانند حیران در این
 سرش باز پیچید و رگ راست شد
 دگر نوبت آمد به نزدیک شاه
 خردمند را سر فرو شد به شرم
 اگر دی نپیچیدمی گردنش
 فرستاد تخمی به دست رهی
 ملک را یکی عطسه آمد ز دود
 به عذر از پی مرد بشتابند
 مکن، گردن از شکر منع مپیچ

ملامت همی کرد کای شوخ چشم
 نگفتم که دیوار مسجد بکن
 به غیبت نگرداندش حق شناس
 به بهتان و باطل شنیدن مکوش
 ز عیب برادر فرو گیر و دوست

شنیدم که پیری پسر را به خشم
 تو را تیشه دادم که هیزم شکن
 زبان آمد از بھر شکر و سپاس
 گذرگاه قرآن و پندست گوش
 دو چشم از پی صنع باری نکوست

مه روشن و مهر گیتی فروز
وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
که تخ تو در خاک میپرورند
که سقای ابر آبی آرد به دوش
همی گستراند بساط بهار
تماشاگه دیده و مغز و کام
رطب دادت از نخل و نخل از نوى
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
قنادل سقف سرای تواند
زر از کان و برگ تراز چوب خشک
که محرم به اغيار نتوان گذاشت
به الوان نعمت چنین پرورد
که شکرش نه کار زبان است و بس
که میبینم انعامت از گفت بیش
که فوج ملایک بر اوچ فلک
ز بیور هزاران یکی گفته اند
به راهی که پایان ندارد مپوی

گفتار اندر گزاردن شکر نعمتها
شب از بھر آسایش تست و روز
اگر باد و برف است و باران و میغ
همه کارداران فرمانبرند
اگر تشنہ مانی ز سختی مجوش
صبا هم ز بھر تو فراش وار
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
عسل دادت از نحل و من از هوا
همه نخلبندان بخایند دست
خور و ماه و پروین برای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک
به دست خودت چشم و ابرو نگاشت
توانا که او نازنین پرورد
به جان گفت باید نفس بر نفس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش
نگویم ددو دام و مور و سمک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی

گفتار اندر بخشایش بر ناتوانان و شکر نعمت حق در توانایی
نمدادند کسی قدر روز خوشی
زمستان درویش در تنگ سال
سلیمی که یک چند نالان نخفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای
به پیر کهن بر ببخشد جوان
نمدادند کسی قدر روز خوشی
زمستان درویش در تنگ سال
سلیمی که یک چند نالان نخفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای
به پیر کهن بر ببخشد جوان

ز و اماندگان پرس در آفتاب
 چه غم دارد از تشنگان زرود
 که يك چند بیچاره در تب گداخت
 که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز؟
 که رنجور داند درازای شب
 چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

چه داند جیحونیان قدر آب
 عرب را که در دجله باشد قعود
 کسی قیمت تندرستی شناخت
 تو را تیره شب کی نماید دراز
 براندیش از افتان و خیزان تب
 به بانگ دهل خواجه بیدار گشت

گذر کرد بر هندوی پاسبان
 به لرزش در افتاده همچون سهیل
 که اینک قبا پوستینم بپوش
 که بیرون فرستم به دست غلام
 شهنشه در ایوان شاهی خزید
 که طبعش بدو اندکی میل داشت
 که هندوی مسکین بر فتش ز یاد
 ز بدختیش در نیامد به دوش
 که جور سپهر انتظارش فزود
 که چوبک زنش بامدادان چه گفت
 چو دستت در آغوش آغوش شد؟
 چه دانی که بر ما چه شب می‌رود؟
 چه از پا فرو رفتگانش به ریگ
 که بیچارگان را گذشت از سر آب
 که در کاروانند پیران سست
 مهار شتر در کف ساروان
 ز ره باز پس ماندگان پرس حال

حکایت سلطان طغرل و هندوی پاسبان
 شنیدم که طغرل شبی در خزان
 ز باریدن برف و باران و سیل
 دلش بر وی از رحمت آورد جوش
 دمی منظر باش بر طرف بام
 در این بود و باد صبا بروزید
 و شاقی پری چهره در خیل داشت
 تماشای ترکش چنان خوش فتاد
 قبا پوستینی گذشتش به گوش
 مگر رنج سرما بر او بس نبود
 نگه کن چو سلطان به غلت بخفت
 مگر نیک بختت فراموش شد
 تو را شب به عیش و طرب می‌رود
 فرو بردہ سر کاروانی به دیگ
 بدار ای خداوند زورق بر آب
 توقف کنید ای جوانان چست
 تو خوش خفته در هودج کاروان
 چه هامون و کوہت، چه سنگ و رمال

پیاده چه دانی که خون می‌خورد؟
چه دانند حال کم گرسنه؟

تو را کوه پیکر هیون می‌برد
به آرام دل خفتگان در بنه

حکایت

همه شب پریشان و دلخسته بود
که شخصی همی نالد از دست تنگ
ز بیچارگی چند نالی؟ بخت
که دستت عسی تنگ بر هم نبست
چو بینی ز خود بینواطر کسی

یکی را عسی دست بر بسته بود
به گوش آمدش در شب تیره رنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
مکن ناله از بینواایی بسی

حکایت

تن خویش را کسوتی خام کرد
به گرمای پختم در این زیر خام
یکی گفتش از چاه زندان، خموش
که چون ما نهای خام بر دست و پای

بر همه تنی یک درم وام کرد
بنالید کای طالع بدلگام
چو ناپخته آمد ز سختی به جوش
بجای آور، ای خام، شکر خدای

حکایت

به صورت جهود آمدش در نظر
ببخشید درویش پیراهنش
ببخشای بر من، چه جای عطاست؟
که آنم که پنداشتی نیستم

یکی کرد بر پارسایی گذر
قفایی فرو کوفت بر گردنش
خجل گفت کانچ از من آمد خطاست
به شکرانه گفتا به سر بیستم

حکایت

که مسکین تر از من در این دشت کیست؟
اگر مردی این یک سخن گوش دار

ز ره باز پس ماندهای می‌گریست
جهاندیدهای گفتش ای هوشیار

که آخر بنی آدمی، خر نهای

برو شکر کن چون به خر برنهای

حکایت

به مستوری خویش مغور گشت
جوان سر برآورد کای پیرمد
که محرومی آید ز مستکبری
مبادا که ناگه درافتی به بند
که فردا چو من باشی افتاده مست؟
مزن طعنه بر دیگری در کنشت
که زnar مغ بر میانت نبست
به عنفش کشان میبرد لطف دوست

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد
تکبر مکن چون به نعمت دری
یکی را که در بند بینی مخند
نه آخر در امکان تقدير هست
تو را آسمان خط به مسجد نبشت
ببند ای مسلمان به شکرانه دست
نه خود میرود هر که جویان اوست

نه چندان که زور آورد با اجل
ولی درد مردن ندارد علاج
برآمد، چه سود انگیین در دهن؟
کسی گفت صندل بمالش به درد
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
که با هم نسازند طبع و طعام
مركب از این چار طبع است مرد
ترازوی عدل طبیعت شکست
تف معده جان در خروش آورد
تن نازنین را شود کار خام
که پیوسته با هم نخواهد ساخت

نظر در اسباب وجود عالم
نهادهست باری شفا در عسل
عسل خوش کند زندگان را مزاج
رمق ماندهای را که جان از بدن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد
ز پیش خطر تا توانی گریز
درون تا بود قابل شرب و اکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام
طبایع تر و خشک و گرم است و سرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست
اگر باد سرد نفس نگذرد
وگر دیگ معده نجوشد طعام
در اینان نبند دل، اهل شناخت

که لطف حقت می‌دهد پرورش
نهی، حق شکرش نخواهی گزارد
خدا را ثناگوی و خود را میین
گدا را نباید که باشد غرور

توانایی تن مدان از خورش
به حقش که گردیده بر تیغ و کارد
چو رویی به طاعت نهی بر زمین
گدایی است تسیح و ذکر و حضور

پس این بنده بر آستان سرنهاد
کی از بنده چیزی به غیری رسد؟
بینن تا زبان را که گفتار داد
که بگشوده بر آسمان و زمی است
گر این در نکردی به روی تو باز؟
در این جود بنهاد و در وی سجود
محال است کز سر سجود آمدی
که بشاند صندوق دل را کلید
کس از سر دل کی خبر داشتی؟
خبر کی رسیدی به سلطان هوش
تو را سمع دراک داننده داد
ز سلطان به سلطان خبر می‌برند
از این در نگه کن که توفیق اوست
به نوباوه گل هم ز بستان شاه

در سابقهی حکم ازل و توفیق خیر
نخست او ارادت به دل در نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد
در معرفت دیدهی آدمی است
کیت فهم بودی نشیب و فراز
سر آورد و دست از عدم در وجود
وگرنه کی از دست جود آمدی؟
به حکمت زبان داد و گوش آفرید
اگر نه زبان قصه برداشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست?
برد بوستان بان به ایوان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان
مرضع چو در جاھلیت منات
که صورت نبندد از آن خوبتر
به دیدار آن صورت بی روان

بته دیدم از عاج در سومنات
چنان صورتش بسته تمثالگر
ز هر ناحیت کاروانها روان

چو سعدی وفا زان بت سخت دل
 تضرع کنان پیش آن بی زبان
 که حیی جمادی پرستد چرا؟
 نکو گوی و هم حجره و یار بود
 عجب دارم از کار این بقעה من
 مقید به چاه ظلال اندرند
 ورش بفگنی بر نخیرد ز جای
 وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
 چو آتش شد از خشم و در من گرفت
 ندیدم در آن انجمن روی خیر
 چو سگ در من از بهر آن استخوان
 ره راست در چشمان کژ نمود
 به نزدیک بی‌دانشان جاهم است
 برون از مدارا ندیدم طریق
 سلامت به تسلیم و لین اندrst
 که ای پیر تقسیر استا و زند
 که شکلی خوش و قامتی دلکش است
 ولیکن ز معنی ندارم خبر
 بد از نیک کمتر شناسد غریب
 نصیحتگر شاه این بقעה‌ای
 که اول پرستندگانش منم
 خنک رهروی را که آگاهی است
 پسندید و گفت ای پسندیده گوی
 به منزل رسد هر که جوید دلیل
 بتان دیدم از خویشتن بی خبر

طمع کردن رایان چین و چگل
 زبان آوران رفته از هر مکان
 فرو ماندم از کشف آن ماجرا
 مغی را که با من سر و کار بود
 به نرمی بپرسیدم ای برهمن
 که مدھوش این ناتوان پیکرند
 نه نیروی دستش، نه رفتار پای
 نبینی که چشمانش از کهر باست؟
 بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت
 مغان را خیر کرد و پیران دیر
 فتادند گبران پازند خوان
 چو آن را کژ پیششان راست بود
 که مرد ار چه دانا و صاحبدل است
 فرو ماندم از چاره همچون غریق
 چو بینی که جاهم به کین اندrst
 مهین برهمن را ستودم بلند
 مرا نیز با نقش این بت خوش است
 بدیع آیدم صورتش در نظر
 که سالوک این منزل عن قریب
 تو دانی که فرزین این رقעה‌ای
 چه معنی است در صورت این صنم
 عبادت به تقلید گمراهی است
 برهمن ز شادی برافروخت روی
 سوالات صواب است و فعلت جمیل
 بسی چون تو گردیدم اندر سفر

جز اين بت که هر صبح از اين جا که هست برآرد به يزدان دادار دست
 وگر خواهی امشب همین جا بباش
 شب آن جا ببودم به فرمان پير
 شبی همچو روز قیامت دراز
 کشیشان هرگز نیازرده آب
 مگر کرده بودم گناهی عظیم
 همه شب در این قید غم مبتلا
 که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
 خطیب سیه پوش شب بی خلاف
 فقاد آتش صبح در سوخته
 تو گفتی که در خطه زنگبار
 مغان تبه رای ناشسته روی
 کس از مرد در شهر و از زن نماند
 من از غصه رنجور و از خواب مست
 به يک بار از اينها برآمد خروس
 چو بتخانه خالی شد از انجمان
 که دامن تو را بیش مشکل نماند
 چو دیدم که جهل اندر او محکم است
 نیارستم از حق دگر هیچ گفت
 چو بینی زبر دست را زور دست
 زمانی به سالوس گریان شدم
 به گریه دل کافران کرد میل
 دویدند خدمت کنان سوی من
 شدم عذر گویان بر شخص عاج
 بتک را يکی بوسه دادم به دست

که لعنت بر او باد و بر بت پرست
 به عزت گرفتند بازوی من
 عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل
 که من زانچه گفتم پشیمان شدم
 نه مردی بود پنجه‌ی خود شکست
 خیال محال اندر او مدغم است
 که حق ز اهل باطل بباید نهفت
 به کرسی زر کوفت بر تخت ساج
 سعدی شیرازی

چو گوشه ناگه در آمد تثار
 به دیر آمدند از در و دشت و کوی
 در آن بتکده جای در زن نماند
 که ناگاه تمثال برداشت دست
 تو گفتی که دریا برآمد به جوش
 بر همن نگه کرد خندان به من
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند
 که فردا شود سر این بر تو فاش
 چو بیژن به چاه بلا در اسیر
 مغان گرد من بی وضو در نماز
 بغلها چو مردار در آفتاب
 که بردم در آن شب عذابی الیم
 یکم دست بر دل، یکی بر دعا
 بخواند از فضای بر همن خروس
 بر آهخت شمشیر روز از غلاف
 به يک دم جهانی شد افروخته
 ز يک گوشه ناگه در آمد تثار
 به عزت گرفتند بازوی من

بر همن شدم در مقالات زند
 نگنجدیم از خرمی در زمین
 دویدم چپ و راست چون عقربی
 یکی پرده دیدم مکلله به زر
 مجاور سر ریسمانی به دست
 چو داود کاهن بر او مومن شد
 بر آرد صنم دست، فریاد خوان
 که شنعت بود بخیه بر روی کار
 نگونش به چاهی در انداختم
 بماند، کند سعی در خون من
 مبادا که سرش کنم آشکار
 ز دستش برآور چو دریافتی
 نخواهد تو را زندگانی دگر
 اگر دست یابد ببرد سرت
 چو رفتی و دیدی امانتش مده
 که از مرده دیگر نیاید حدیث
 رها کردم آن بوم و بگریختم
 ز شیران بپرهیز اگر بخردی
 چو کشته در آن خانه دیگر مپای
 گریز از محلت که گرم او فتی
 چو افتاد، دامن به دندان بگیر
 که چون پای دیوار کندی مایست
 وزان جا به راه یمن تا حجیز
 دهانم جز امروز شیرین نگشت
 که مادر نزاید چنو قبل و بعد

به تقلید کافر شدم روز چند
 چو دیدم که در دیر گشتم امین
 در دیر محکم ببستم شبی
 نگه کردم از زیر تخت و زبر
 پس پرده مطرانی آذرپرست
 به فورم در آن حل معلوم شد
 که ناچار چون در کشد ریسمان
 بر همن شد از روی من شرمسار
 بتازید و من در پیش تاختم
 که دانستم از زنده آن بر همن
 پسندد که از من برآید دمار
 چو از کار مفسد خبر یافته
 که گر زنده اش مانی، آن بی هنر
 و گر سر به خدمت نهد بر درت
 فریبنده را پای در پی منه
 تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث
 چو دیدم که غوغایی انگیختم
 چو اندر نیستانی آتش زدی
 مکش بچهی مار مردم گزای
 چو زنبور خانه بیا شوفتی
 به چاپکتر از خود مینداز تیر
 در اوراق سعدی چنین پند نیست
 به هند آمدم بعد از آن رستخیز
 از آن جمله سختی که بر من گذشت
 در اقبال و تأیید بوبکر سعد

در این سایه گسترش پناه آمدم
 خدایا تو این سایه پاینده دار
 که در خورد انعام و اکرام خویش
 و گر پای گردد به خدمت سرم؟
 هنوزم به گوش است از آن پندها
 برآرم به درگاه دانای راز
 کند خاک در چشم خود بینیم
 به نیروی خود بر نیفراشتم
 که سر رشته از غیب در می کشند
 نه هر کس تواناست بر فعل نیک
 نشاید شدن جز به فرمان شاه
 توانای مطلق خدای است و بس
 تو را نیست منت، خداوند راست
 نیاید ز خوی تو کردار زشت
 همان کس که در مار زهر آفرید
 نخست از تو خلقی پریشان کند
 رساند به خلق از تو آسایشی
 که دستت گرفتند و برخاستی
 به مردان رسی گر طریقت روی
 که بر خوان عزت سماطت نهند
 ز درویش در منده یاد آوری
 که بر کردهی خویش واثق نیم

ز جور فلک دادخواه آمدم
 دعاگوی این دولتم بندھوار
 که مرهم نهادم نه در خورد ریش
 کی این شکر نعمت به جای آورم
 فرج یافتم بعد از آن بندھا
 یکی آن که هرگه که دست نیاز
 بیاد آید آن لعبت چینیم
 بدانم که دستی که برداشت
 نه صاحبدلان دست بر می کشند
 در خیر بازست و طاعت ولیک
 همین است مانع که در بارگاه
 کلید قدر نیست در دست کس
 پس ای مرد پوینده بر راه راست
 چو در غیب نیکو نهادت سرشت
 ز زنبور کرد این حلاوت پدید
 چو خواهد که ملک تو ویران کند
 و گر باشدش بر تو بخشایشی
 تکبر مکن بر ره راستی
 سخن سودمندست اگر بشنوی
 مقامی بیابی گرت ره دهن
 ولیکن نباید که تنها خوری
 فرستی مگر رحمتی در پیم

باب نهم در توبه و راه صواب

سر آغاز

مگر خفته بودی که بر باد رفت؟
 به تدبیر رفتن نپرداختی
 منازل به اعمال نیکو دهدن
 وگر مفلسی شرمساری بری
 تهیdest را دل پراگندتر
 دلت ریش سرپنجه‌ی غم شود
 غنیمت شمر پنج روزی که هست
 به فریاد و زاری فغان داشتی
 لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
 تو باری دمی چند فرصت شمار

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت
 همه برگ بودن همی ساختی
 قیامت که بازار مینو نهند
 بضاعت به چندان که آری بری
 که بازار چندان که آگندتر
 ز پنجه درم پنج اگر کم شود
 چو پنجاه سالت برون شد ز دست
 اگر مرده مسکین زبان داشتی
 که ای زنده چون هست امکان گفت
 چو ما را به غفلت بشد روزگار

حکایت پیرمرد و تحسر او بر روزگار جوانی
 جوانان نشستیم چندی بهم
 ز شوخی در افگنده غلغل به کوی
 ز دور فلك لیل مویش نهار
 نه چون مالب از خنده چون پسته بود
 چه در کنج حسرت نشینی به درد؟
 به آرام دل با جوانان بچم
 جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
 چمیدن درخت جوان را سزد
 شکسته شود چون به زردی رسید
 بریزد درخت گشن برگ خشک

شبی در جوانی و طیب نعم
 چو بلبل، سرایان چو گل تازه روی
 جهاندیده پیری ز ما بر کنار
 چو فندق دهان از سخن بسته بود
 جوانی فرا رفت کای پیرمرد
 یکی سر برآر از گریبان غم
 برآورد سر سالخورد از نهفت
 چو باد صبا بر گلستان وزد
 چمد تا جوان است و سر سبز خوید
 بهاران که بید آرود بید مشک

که بر عارضم صبح پیری دمید
دمامد سر رشته خواهد ربود
که ما از تنعم بشستیم دست
دگر چشم عیش جوانی مدار
نشاید چو بلبل تماشای باع
چه می خواهی از باز برکنده بال؟
شما را کنون می دم سبزه نو
که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
دگر تکیه بر زندگانی خطاست
که پیران برند استعانت به دست
فرو رفت، چون زرد شد آفتاب
چنان زشت نبود که از پیر خام
ز شرم گناهان، نه طفلانه زیست
به از سالها بر خطاطی زیستن
به از سود و سرمایه دادن ز دست
برد پیر مسکین سپیدی به گور

نزیبد مرا با جوانان چمید
به قید اندرم جره بازی که بود
شما راست نوبت بر این خوان نشست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار
مرا برف باریده بر پر زاغ
کند جلوه طاووس صاحب جمال
مرا غله تنگ اندر آمد درو
گلستان ما را طراوت گذشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست
مسلم جوان راست بر پای جست
گل سرخ رویم نگر زر ناب
هوس پختن از کودک ناتمام
مرا می بباید چو طفلان گریست
نکو گفت لقمان که نازیستن
هم از بامدادان در کلبه بست
جوان تارساند سیاهی به نور

حکایت

ز نالیدنش تا به مردن قریب
که پایم همی بر نیاید ز جای
که گویی به گل در فرو رفته ام
که پایت قیامت برآید ز گل
که آب روان باز ناید به جوی
در ایام پیری به هش باش و رای
مزن دست و پا کبت از سر گذشت

که دستم به رگ برنه، ای نیک رای
بدین ماند این قامت خفته ام
برو، گفت دست از جهان برگسل
نشاط جوانی ز پیران مجوى
اگر در جوانی زدی دست و پای
چو دوران عمر از چهل درگذشت

که شام سپیده دمیدن گرفت
 که دور هوس بازی آمد به سر
 که سبزی بخواهد دمید از گلم؟
 گذشتیم بر خاک بسیار کس
 بیایند و بر خاک ما بگذرند
 به لهو و لعب زندگانی برفت
 که بگذشت بر ما چو برق یمان
 نپرداختم تا غم دین خورم
 ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
 که کاری نکریدم و شد روزگار

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت
 بباید هوس کردن از سر به در
 به سبزی کجا تازه گردد دلم
 تفرج کنان در هوای و هوس
 کسانی که دیگر به غیب اندرند
 دریغا که فصل جوانی برفت
 دریغا چنان روح پرور زمان
 ز سودای آن پوشم و این خورم
 دریغا که مشغول باطل شدیم
 چه خوش گفت با کودک آموزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری
 که فردا جوانی نیاید ز پیر
 چو میدان فراخ است گویی بزن
 بدانستم اکنون که در باختم
 که هر روزی از وی شبی قدر بود
 تو می رو که بر باد پایی سوار
 نیاورد خواهد بهای درست
 طریقی ندارد مگر باز بست
 چو افتاد، هم دست و پایی بزن
 چه چاره کنون جز تیم به خاک؟
 نبردی، هم افتاب و خیزان برو
 تو بی دست و پای از نشستن بخیز

جوانا ره طاعت امروز گیر
 فراغ دلت هست و نیروی تن
 من این روز را قدر نشناختم
 قضا روزگاری ز من در ربود
 چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟
 شکسته قدح ور ببنندن چست
 کنون کاوافتادت به غفلت ز دست
 که گفتت به جیحون درانداز تن؟
 به غفلت بدادی ز دست آب پاک
 چو از چاپکان در دویدن گرو
 گر آن باد پایان برفتند تیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

فرو بست پای دویدن به قید
 زمام شتر بر سرم زد که خیز
 که بر می‌نخیزی به بانگ جرس؟
 ولیکن بیابان به پیش اندست
 نخیزی، دگر کی رسی در سبیل
 به منزل رسید اول کاروان
 که پیش از دهل زن بسازند رخت
 نبینند ره رفتگان را اثر
 پس از نقل بیدار بودن چه سود؟
 چو مرگ اندر آرد ز خوابت، چه سود؟
 شبت روز شد دیده برکن ز خواب
 که افتادم اندر سیاهی سپید
 بخواهد گذشت این دمی چند نیز
 ور این نیز هم در نیابی گذشت
 گر امیدواری که خرمن بری
 که وجهی ندارد به حسرت نشست
 کنون کن که چشمت نخورد هست مور
 چه سود افتد آن را که سرمایه خورد؟
 نه وقتی که سیلاحت از سر گذشت
 زبان در دهان است عذری بیار
 نه همواره گردد زبان در دهن
 که فردا نکیرت بپرسد به هول
 که بی مرغ قیمت ندارد قفس
 که فرصت عزیز است و الوقت سیف

شبی خوابم اندر بیابان فید
 شتربانی آمد به هول و ستیز
 مگر دل نهادی به مردن ز پس
 مرا همچو تو خواب خوش در سرست
 تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل
 فرو کوفت طبل شتر ساروان
 خنک هوشیاران فرخنده بخت
 به ره خفتگان تا بر آرند سر
 سبق برد رهرو که برخاست زود
 کنون باید ای خفته بیدار بود
 چو شبیت درآمد به روی شباب
 من آن روز برکندم از عمر امید
 دریغا که بگذشت عمر عزیز
 گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
 کنون وقت تخم است اگر پروری
 به شهر قیامت مرو تنگدست
 گرت چشم عقل است تدبیر گور
 به مایه توان ای پسر سود کرد
 کنون کوش کب از کمر در گذشت
 کنونت که چشم است اشکی بیار
 نه پیوسته باشد روان در بدن
 ز دانندگان بشنو امروز قول
 غنیمت شمار این گرامی نفس
 مکن عمر ضایع به افسوس و حیف

حکایت

دگر کس به مرگش گریبان درید
 چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
 گرش دست بودی دریدی کفن
 که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
 که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
 نه بروی که برخود بسوزد دلش
 چه نالی؟ که پاک آمد و پاک رفت
 که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
 نه آنگه که سررشه بر دست ز دست
 نشیند به جای تو دیگر کسی
 نخواهی بدربردن الا کفن
 چو در ریگ ماند شود پای بند
 که پایت نرفته است در ریگ گور
 که گند نپاید بر او گردکان
 حساب از همین یک نفس کن که هست

قضا زنده‌ای رگ جان برید
 چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش
 ز دست شما مرده بر خویشن
 که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
 فراموش کردی مگر مرگ خویش
 محقق چو بر مرده ریزد گلش
 ز هجران طفلی که در خاک رفت
 تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
 کنون باید این مرغ را پای بست
 نشستی به جای دگر کس بسی
 اگر پهلوانی و گر تیغ زن
 خر وحش اگر بگسلاند کمند
 تو را نیز چندان بود دست زور
 منه دل بر این سالخورده مکان
 چو دی رفت و فردا نیامد به دست

حکایت در معنی بیداری از خواب غفلت

کفن کرد چون کرمش ابریشمین
 که بر وی بگرید به زاری و سوز
 به فکرت چنین گفت با خویشن
 بکندن از او باز کرمان گور
 که می‌گفت گوینده‌ای با رباب:
 بروید گل و بشکف نوبهار
 برآید که ما خاک باشیم و خشت

فرو رفت جم را یکی نازنین
 به دخمه برآمد پس از چند روز
 چو پوسیده دیدش حریرین کفن
 من از کرم برکنده بودم به زور
 دو بیتم جگر کرد روزی کباب
 دریغا که بی ما بسی روزگار
 بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت

حکایت

فتادش یکی خشت زرین به دست
 که سودا دل روشنش تیره کرد
 در او تازیم ره نیابد زوال
 نباید بر کس دوتا کرد و راست
 درختان سقفش همه عود خام
 در حجره اندر سرا بوستان
 تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
 براحت دهم روح را پرورش
 روم زین سپس عباری گسترم
 به مغزش فرو برده خرچنگ چنگ
 خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
 که جایی نبودش قرار نشست
 که حاصل کند زان گل گور خشت
 که ای نفس کوته نظر پند گیر
 که یک روز خشتنی کنند از گلت؟
 که بازش نشیند به یک لقمه آز
 که جیحون نشاید به یک خشت بست
 که سرمایه‌ی عمر شد پایمال
 سوموم هوس کشت عمرت بسوخت
 که فردا شوی سرمده در چشم خاک
 سر از کبر بر یکدیگر چون پلنگ

یکی پارسا سیرت حق پرست
 سر هوشمندش چنان خیره کرد
 همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
 دگر قامت عجزم از بهر خواست
 سرایی کنم پای بستش رخام
 یکی حجره خاص از پی دوستان
 بفرسوم از رقعه بر رقعه دوخت
 دگر زیر دستان پزندم خورش
 بسختی بکشت این نمد بسترم
 خیالش خرف کرده کالیوه رنگ
 فراغ مناجات و رازش نماند
 به صحرا برآمد سر از عشوه مست
 یکی بر سر گور گل می سرشت
 به اندیشه لختی فرو رفت پیر
 چه بندی در این خشت زرین دلت
 طمع را نه چندان دهان است باز
 بدار ای فرومایه زین خشت دست
 تو غافل در اندیشه‌ی سود مال
 غبار هوی چشم عقلت بدوخت
 بکن سرمده‌ی غفلت از چشم پاک

حکایت عداوت در میان دو شخص
 میان دو تن دشمنی بود و جنگ

که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
 سرآمد بر او روزگاران عیش
 به گورش پس از مدتی برگذشت
 که وقتی سرایش زر اندوه دید
 همی گفت با خود لب از خنده باز
 پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
 که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
 یکی تخته برکنش از روی گور
 دو چشم جهان بینش آگنده خاک
 تنش طعمه کرم و تاراج مور
 که از عاج پر توتیا سرمه دان
 ز جور زمان سرو قدش خلال
 جدا کرده ایام بندش ز بند
 که بسرشت بر خاکش از گریه گل
 بفرمود بر سنگ گورش نبشت
 که دهرت نماند پس از وی بسی
 بنالید کای قادر کردگار
 که بگریست دشمن به زاری بر او
 که بروی بسوزد دل دشمنان
 چو بیند که دشمن ببخشایدم
 که گویی در او دیده هرگز نبود
 به گوش آمد نالهای دردنگ
 که چشم و بنากوش و روی است و سر

ز دیدار هم تا به حدی رمان
 یکی را اجل در سر آورد جیش
 بداندیش او را درون شاد گشت
 شبستان گورش در انوده دید
 خرامان به بالینش آمد فراز
 خوش وقت مجموع آن کس که اوست
 پس از مرگ آن کس نباید گریست
 ز روی عداوت به بازوی زور
 سر تا جور دیدش اندر مغاک
 وجودش گرفتار زندان گور
 چنان تنگش آگنده خاک استخوان
 ز دور فلک بدر رویش هلال
 کف دست و سرپنجه‌ی زورمند
 چنانش بر او رحمت آمد ز دل
 پشیمان شد از کرده و خوی زشت
 مکن شادمانی به مرگ کسی
 شنید این سخن عارفی هوشیار
 عجب گر تو رحمت نیاری بر او
 تن ما شود نیز روزی چنان
 مگر در دل دوست رحم آیدم
 به جایی رسد کار سر دیر و زود
 زدم تیشه یک روز بر تل خاک
 که زنهار اگر مردی آهسته‌تر

حکایت

پی کاروانی گرفتم سحر
که بر چشم مردم جهان تیره کرد
به معجر غبار از پدر می‌زدود
که داری دل آشتفته‌ی مهر من
که بازش به معجر توان کرد پاک
که هر ذره از ما به جایی برد
دوان می‌برد تا سر شب گور
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

شبی خفته بودم به عزم سفر
که آمد یکی سهمگین باد و گرد
به ره در یکی دختر خانه بود
پدر گفتش ای نازنین چهر من
نه چندان نشیند در این دیده خاک
بر این خاک چندان صبا بگذرد
تو را نفس رعنای چو سرکش ستور
اجل ناگههت بگسلاند رکیب

که جان تو مرغی است نامش نفس؟
دگر ره نگردد به سعی تو صید
دمی پیش دانا به از عالمی است
در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت
ستانند و مهلت دهندهش دمی
نماند بجز نام نیکو و زشت
که یاران بر فتد و ما بر رهیم
نشینند با یکدگر دوستان
که ننشست با کس که دل بر نکند
قیامت بیفشناد از موی گرد
سر و تن بشویی ز گرد سفر
سفر کرد خواهی به شهری غریب
ور آلایشی داری از خود بشو

موعظه و تنبیه
خبر داری ای استخوانی قفس
چو مرغ از قفس رفت و بگست قید
نگه دار فرصت که عالم دمی است
سکندر که بر عالمی حکم داشت
میسر نبودش کز او عالمی
بر فتد و هر کس درود آنچه کشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم؟
پس از ما همین گل دم بستان
دل اندر دلارام دنیا مبند
چو در خاکدان لحد خفت مرد
نه چون خواهی آمد به شیراز در
پس ای خاکسار گنه عن قریب
بران از دو سرچشممه‌ی دیده جوی

حکایت در عالم طفولیت

که باران رحمت بر او هر دمی
 ز بهرم یکی خاتم و زر خرید
 به خرمایی از دستم انگشتی
 به شیرینی از وی توانند برد
 که در عیش شیرین برانداختی
 ز قعر ثری بر ثریا رسند
 که گردت برآید عملهای خویش
 که در روی نیکان شوی شرمدار
 اولو العزم را تن بلزد ز هول
 تو عذر گنه را چه داری؟ بیا
 ز مردان ناپارسا بگذرند
 که باشد زنان را قبول از تو بیش؟
 ز طاعت بدارند گه گاه دست
 رو ای کم ز زن، لاف مردی مزن
 ببین تا چه گفتند پیشینیان
 چه مردی بود کز زنی کم بود؟
 به ایام دشمن قوی کرده گیر
 چو پروده شد خواجه بر هم درید
 زبان آوری در سرش رفت و گفت
 ندانی که ناچار زخمش خوری؟
 کز اینان نیاید بجز کار بد؟
 که ترسم شود ظن ابلیس راست
 خدایش بینداخت از به خرما
 که با او بصلحیم و با حق به جنگ

ز عهد پدر یادم آید همی
 که در طفیلیم لوح و دفتر خرید
 بدرکرد ناگه یکی مشتری
 چو نشناسد انگشتی طفل خرد
 تو هم قیمت عمر نشناختی
 قیامت که نیکان بر اعلی رسند
 تو را خود بماند سر از ننگ پیش
 برادر، ز کار بدان شرم دار
 در آن روز کز فعل پرسند و قول
 به جایی که دهشت خورند انبیا
 زنانی که طاعت به رغبت برند
 تو را شرم ناید ز مردی خویش
 زنان را به عذری معین که هست
 تو بی عذر یک سو نشینی چو زن
 مرا خود مبین ای عجب در میان
 چو از راستی بگذری خم بود
 به ناز و طرب نفس پروده گیر
 یکی بچهی گرگ میپرورید
 چو بر پهلوی جان سپردن بخفت
 تو دشمن چنین نازنین پروری
 نه ابلیس در حق ما طعنه زد
 فغان از بدیها که در نفس ماست
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما
 کجا سر برآریم از این عار و ننگ

چو در روی دشمن بود روی تو
نباشد که فرمان دشمن بری
که دشمن گزیند به همخانگی
چو بیند که دشمن بود در سرای؟
که خواهی دل از مهر یوسف برید؟
که دشمن نیارد نگه در تو کرد

نظر دوست نادر کند سوی تو
گرت دوست باید کز او بر خوری
روا دارد از دوست بیگانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای
به سیم سیه تا چه خواهی خرید
تو از دوست گر عاقلی برمگرد

حکایت

به دشمن سپرداش که خونش بریز
همی گفت هر دم به زاری و سوز
کی از دست دشمن جفا بردمی؟
رفیقی که بر خود بیازرد دوست
که خود بیخ دشمن برآید ز بن
به خشنودی دشمن آزار دوست

یکی برد با پادشاهی ستیز
گرفتار در دست آن کینه توز
اگر دوست بر خود نیازردمی
بتا جور دشمن به دردش پوست
تو با دوست پکدل شو و یک سخن
نپندارم این زشت نامی نکوست

حکایت

چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
که هرگز ندیدم چنین ابلهی
چرا تیغ پیکار برداشتی؟
که دست ملک با تو خواهد نبشت
که پاکان نویسند ناپاکیت
شفیعی برانگیز و عذری بگوی
چو پیمانه پر شد به دور زمان
چو بیچارگان دست زاری برآر
چو دانی که بد رفت نیک آمدی

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چنین گفت ابلیس اندر رهی
تو را با من است ای فلان، آتشی
دریغ است فرمودهی دیو زشت
رووا داری از جهل و ناباکیت
طريقی به دست آر و صلحی بجوی
که یک لحظه صورت نبندد امان
وگر دست قوت نداری به کار
گرت رفت از اندازه بیرون بدی

که ناگه در توبه گردد فراز
 که حمال عاجز بود در سفر
 که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
 ندانم که در صالحان چون رسی؟
 که بر جاده‌ی شرع پیغمبرست
 تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
 دوان تا شب و شب همان جا که هست

فراشو چو بینی ره صلح باز
 مرو زیر بار گنه ای پسر
 پی نیکمردان بباید شافت
 ولیکن تو دنبال دیو خسی
 پیمبر کسی را شفاعتگرست
 ره راست رو تا به منزل رسی
 چو گاوی که عصار چشمش ببست

ز بخت نگون طالع اندر شگفت
 مرو دامن آلوده بر جای پاک
 که پاک است و خرم بهشت برین
 گل آلودهی معصیت را چه کار
 کرا نقد باید بضاعت برد
 که ناگه ز بالا ببنندن جوی
 هنوزش سر رشته داری به دست
 ز دیر آمدن غم ندارد درست
 برآور به درگاه دادار دست
 به عذر گناه آب چشمی بریز
 بریزند باری بر این خاک کوی
 کسی را که هست آبروی از تو بیش
 روان بزرگان شفیع آورم

گل آلودهای راه مسجد گرفت
 یکی زجر کردش که تبت یداک
 مرا رقتی در دل آمد بر این
 در آن جای پاکان امیدوار
 بهشت آن ستاند که طاعت برد
 مکن، دامن از گرد زلت بشوی
 اگر مرغ دولت ز قیدت بجست
 وگر دیر شد گرم رو باش و چست
 هنوزت اجل دست خواهش نبست
 مخسب ای گنه کردهی خفته، خیز
 چو حکم ضرورت بود کبروی
 ور آبت نماند شفیع آر پیش
 به فهر ار براند خدای از درم

حکایت

که عیدی برون آمدم با پدر
 در آشوب خلق از پدر گم شدم

همی یادم آید ز عهد صغیر
 به بازیچه مشغول مردم شدم

پدر ناگهانم بمالید گوش
 بگفتم که دستم ز دامن مدار
 که نتواند او راه نادیده برد
 برو دامن راه دانان بگیر
 چو کردی، ز هیبت فرو شوی دست
 که عارف ندارد ز در یوزه ننگ
 مشایخ چو دیوار مستحکمند
 که چون استعانت به دیوار برد
 که در حلقه‌ی پارسایان نشست
 که سلطان از این در ندارد گزیر
 که گردآوری خرمن معرفت

برآوردم از بی قراری خروش
 که ای شوخ چشم آخرت چند بار
 به تنها نداند شدن طفل خرد
 تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر
 مکن با فرومایه مردم نشست
 به فتراک پاکان درآویز چنگ
 مریدان به قوت ز طفلان کمند
 بیاموز رفتار از آن طفل خرد
 ز زنجیر ناپارسایان برست
 اگر حاجتی داری این حلقه گیر
 برو خوشه چین باش سعدی صفت

ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
 نگون بخت کالیوه، خرمن بسوخت
 که یک روز جوز خرمن نماندش به دست
 یکی گفت پرورددهی خویش را
 به دیوانگی خرمن خود مسوز
 تو آنی که در خرمن آتش زدی
 پس از خرمن خویشتن سوختن
 مده خرمن نیک نامی به باد
 از او نیکبختان بگیرند پند
 که سودی ندارد فغان زیر چوب
 که فردا نماند خجل در برت

حکایت مست خرمن سوز
 یکی غله مرداد مه توده کرد
 شبی مست شد و آتشی بر فروخت
 دگر روز در خوشه چینی نشست
 چو سرگشته دیدند درویش را
 نخواهی که باشی چنین تیره روز
 گر از دست شد عمرت اندر بدی
 فضیحت بود خوشه اندوختن
 مکن جان من، تخم دین ورز و داد
 چو برگشته بختی در افتاد به بند
 تو پیش از عقوبت در عفو کوب
 برآر از گریبان غفلت سرت

حکایت

گذر کرد بر وی نکو محضری
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی!
بر او بربشورید و گفت ای جوان
که حق حاضر و شرم داری ز من؟
برو جانب حق نگه دار و بس
که شرمت ز بیگانگان است و خویش

یکی متفق بود بر منکری
نشست از خجالت عرق کرده روی
شنید این سخن پیر روشن روان
نیاید همی شرمت از خویشتن
نیاسایی از جانب هیچ کس
چنان شرم دار از خداوند خویش

حکایت زلیخا با یوسف (ع)

به دامان یوسف در آویخت دست
که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بر او معتکف بامدادان و شام
مبادا که رشت آیدش در نظر
به سر بر ز نفس ستمگاره دست
که ای سست پیمان سرکش درآی
به تندی پریشان مکن وقت خوش
که برگرد و ناپاکی از من مجوى
مرا شرم باد از خداوند پاک
چو سرمایه‌ی عمر کردی تلف؟
وز او عاقبت زرد رویی برند
که فردا نماند مجال سخن

زلیخا چو گشت از می عشق مست
چنان دیو شهوت رضا داده بود
بته داشت بانوی مصر از رخام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر
غم الوده یوسف به کنجی نشست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
به سندان دلی روی در هم مکش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک
چه سود از پشیمانی آید به کف
شراب از پی سرخ رویی خورند
به عذرآوری خواهش امروز کن

مثل

چو زشتش نماید بپوشد به خاک
نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

پلیدی کند گربه بر جای پاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها

که از خواجه مخفی شود چند گاه
به زنجیر و بندش بیارند باز
که از وی گزیرت بود یا گریز
نه وقتی که منشور گردد کتاب
که پیش از قیامت غم خود بخورد
شود روشن آینه‌ی دل به آه
که روز قیامت نترسی ز کس

براندیش ازان بنده‌ی پر گناه
اگر بر نگردد به صدق و نیاز
به کین آوری با کسی بر ستیز
کنون کرد باید عمل را حساب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
گر آینه از آه گردد سیاه
بترس از گناهان خویش این نفس

دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
تنی چند مسکین بر او پای بند
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
نصیحت نگیرند و حق نشنوند
تورا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیندیشد از رفع دیوانیان
زبان حسابت نگردد دلیر
بترس از خدای و مترس از امیر
نیندیشم از دشمن تیره رای
عزیزش بدار خداوندگار
ز جان داری افتاد به خربندگی
که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت سفر حبشه
غريب آدم در سواد حبش
به ره بر يكى دكه ديدم بلند
بسیچ سفر کردم اندر نفس
پکی گفت کاین بندیان شب روند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم
نیاورده عامل غش اندر میان
وگر عفتت را فریب است زیر
نکونام را کس نگیرد اسیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای
اگر بنده کوشش کند بندوار
وگر کند رای است در بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری

بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
بر او پارسایی گذر کرد و گفت

حکایت
یکی را به چوگان مه دامغان
شب از بی قراری نیارست خفت

گناه آبرویش نبردی به روز
که شبها به درگه بر دوز دل
در عذرخواهان نبندد کریم
شب توبه تقصیر روز گناه
عجب گر بیفتی نگیردت دست
و گر شرمدار آب حسرت ببار
که سیل ندامت نشستش گناه
که ریزد گناه آب چشمش بسی

به شب گر ببردی بر شحنه، سوز
کسی روز محشر نگردد خجل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم؟
ز یزدان دادار داور بخواه
کریمی که آوردت از نیست هست
اگر بندهای دست حاجت برآر
نیامد بر این در کسی عذر خواه
نریزد خدای آبروی کسی

حکایت

چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت!
که ماهی گورش چو یونس نخورد
که باد اجل بیخش از بن نکند
ز بیخش برآرد یکی باد سخت
که چندین گل اندام در خاک خفت
که کودک رود پاک و آلوده پیر
برانداختم سنگی از مرقدش
 بشورید حال و بگردید رنگ
ز فرزند دلبندم آمد به گوش
به هش باش و با روشنایی درآی
از این جا چراغ عمل بر فروز
مبادا که نخلش نیارد رطب
که گندم نیفشارنده خرمن برند
کسی بر د خرمن که تخمی فشاند

به صنعا درم طفلی اندر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
در این باغ سروی نیامد بلند
نهالی به سی سال گردد درخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
به دل گفتم ای ننگ مردان بمیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ
چو بازآمدم زان تغیر به هوش
گرت و حشت آمد ز تاریک جای
شب گور خواهی منور چو روز
تن کار کن می بلزد ز تب
گروهی فراوان طمع ظن برند
بر آن خرود سعدي که بیخی نشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

سر آغاز

که نتوان برآورده فردا ز گل
 بیا تا برآریم دستی ز دل
 که بی برگ ماند ز سرمای سخت
 به فصل خزان درنیینی درخت
 ز رحمت نگردد تهیدست باز؟
 برآرد تهی دستهای نیاز
 که نومید گردد برآورده دست
 مپندار از آن در که هرگز نبست
 قدر میوه در آستینش نهد
 همه طاعت آرند و مسکین نیاز
 بیا تا به درگاه مسکین نواز
 چو شاخ بر هنه برآریم دست
 که بی برگ از این بیش نتوان نشست
 خداوندگارا نظر کن به جود
 که جرم آمد از بندگان در وجود
 گناه آید از بندھی خاکسار
 به امید عفو خداوندگار
 کریما به رزق تو پرورده ایم
 به انعام و لطف تو خو کرده ایم
 گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
 نگردد ز دنبال بخشنده باز
 چو ما را به دنیا تو کردی عزیز
 به عقبی همین چشم داریم نیز
 عزیز تو خواری نبیند ز کس
 عزیزی و خواری تو بخشی و بس
 به ذل گنه شرمسارم مکن
 خداپا به عزت که خوارم مکن
 ز دست تو به گر عقوبت برم
 مسلط مکن چون منی بر سرم
 جفا بردن از دست همچون خودی
 به گیتی بترا زین نباشد بدی
 دگر شرمساری مکن پیش کس
 مرا شرمساری ز روی تو بس
 سپهرم بود کهترین پایه ای
 گرم بر سر افتاد ز تو سایه ای
 تو بردار تا کس نیندازدم
 اگر تاج بخشی سر افزاردم
 فرو مانده نفس اماره ایم
 تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
 که عقلش تواند گرفتن عنان
 نمی تازد این نفس سرکش چنان
 مصاف پلنگان نیاید ز مور
 که با نفس و شیطان برآید به زور؟

وز اين دشمنانم پناهی بده
 به اوصاف بي مثل و مانندیت
 به مدفون يثرب عليه السلام
 که مرد و غارا شمارند زن
 به صدق جوانان نوخاسته
 ز ننگ دو گفتن به فرياد رس
 که بي طاعتان را شفاعت کنند
 و گر زلتی رفت معذور دار
 ز شرم گنه ديده بر پشت پا
 زبانم به وقت شهادت مبند
 ز بند کردنم دست کوتاه دار
 مده دست بر ناپسندیده ام
 وجود و عدم ز احترام یکی است
 که جز در ساعت نبیند کسم
 گدا را ز شاه التقاطی بس است
 بنالم که عفوم نه اين و عده داد
 که صورت نبند دری دیگرم
 کنون کامدم در به رویم مبند
 مگر عجز پیش آورم کای غنی
 غنی را ترحم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم پناهم فوی است
 چه زور آورد با قضا دست جهد؟
 همین نکته بس عذر تقصیر ما
 چه قوت کند با خدایی خودی؟
 که حکمت چنین می رود بر سرم

به مردان راهت که راهی بده
 خدایا به ذات خداوندیت
 به لبیک حاج بیت الحرام
 به تکبیر مردان شمشیر زن
 به طاعات پیران آراسته
 که ما را در آن ورطه‌ی یک نفس
 امیدست از آنان که طاعت کنند
 به پاکان کز آلایشم دور دار
 به پیران پشت از عبادت دو تا
 که چشم ز روی سعادت مبند
 چراغ یقینم فرا راه دار
 بگردان ز نادیدنی دیده ام
 من آن ذره‌ام در هوای تو نیست
 ز خورشید لطفت شعاعی بسم
 بدی را نگه کن که بهتر کس است
 مرا گر بگیری به انصاف و داد
 خدایا به ذلت مران از درم
 ور از جهل غایب شدم روز چند
 چه عذر آرم از ننگ تردامنی؟
 فقیرم به جرم و گناهم مگیر
 چرا باید از ضعف حالم گریست؟
 خدایا به غفلت شکستیم عهد
 چه برخیزد از دست تدبیر ما؟
 همه هرچه کردم تو بر هم زدی
 نه من سر ز حکمت بدر می برم

حکایت

جوابی بگفتش که حیران بماند
که عیم شماری که بد کرده ام
نه آخر منم زشت و زیبا نگار
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
توانای مطلق تویی، من کیم؟
وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
کجا بنده پرهیزگاری کند؟

سیه چردهای را کسی زشت خواند
نه من صورت خویش خود کرده ام
تو را با من ار زشت رویم چه کار؟
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
تو دانایی آخر که قادر نیم
گرم ره نمایی رسیدم به خیر
جهان آفرین گر نه یاری کند

که شب توبه کرد و سحرگه شکست
که پیمان ما بی ثبات است و سست
به نورت که فردا به نارم مسوز
غبار گناهم بر افلاک رفت
که در پیش باران نپاید غبار
ولیکن به ملکی دگر راه نیست
تو مرهم نهی بر دل خستگان

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
گر او توبه بخشد بماند درست
به حقت که چشم ز باطل بدوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار
ز جرم در این مملکت جاه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان

حکایت بت پرست نیازمند

بتی را به خدمت میان بسته بود
قضاحالتی صعبش آورد پیش
بغلطید بیچاره بر خاک دیر
به جان آمدم رحم کن بر تم
که هیچش به سامان نشد کارها
که نتواند از خود براندن مگس؟

مگی در به روی از جهان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش
به پای بت اندر به امید خیر
که در مانده ام دست گیر ای صنم
بزارید در خدمتش بارها
بتی چون برآرد مهمات کس

به باطل پرستیدمت چند سال
وگرنه بخواهم ز پروردگار
که کامش برآورد یزدان پاک
سر وقت صافی بر او تیره شد
هنوزش سر از خمر بتخانه مست
خدایش برآورد کامی که جست
که پیغامی آمد به گوش دلش
بسی گفت و قولش نیامد قبول
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد؟
که عاجزترند از صنم هر که هست
که باز آیدت دست حاجت تهی
تهیست و امیدوار آمدیم

برآشفت کای پای بند ضلال
مهما که در پیش دارم برآر
هنوز از بت الوده رویش به خاک
حقایق شناسی در این خیره شد
که سرگشتهای دون یزدان پرست
دل از کفر و دست از خیانت نشست
فرو رفته خاطر در این مشکلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول
گر از درگه ما شود نیز رد
دل اندر صمد باید ای دوست بست
محال است اگر سر بر این در نهی
خدایا مقصرا به کار آمدیم

حکایت

به مقصورهی مسجدی در دوید
که یارب به فردوس اعلی برم
سگ و مسجد! ای فارغ از عقل و دین
نمیزیبیت ناز با روی رشت
که مستم بدار از من ای خواجه دست
که باشد گنهکاری امیدوار؟
در توبه بازست و حق دستگیر
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
چو دستش نگیری نخیزد ز جای
خدایا به فضل توام دست گیر
فرومادگی و گناهم ببخش

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بنالید بر آستان کرم
موذن گریبان گرفتش که هین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟
بگفت این سخن پیر و بگریست مست
عجب داری از لطف پروردگار
تو را می نگویم که عذرم پذیر
همی شرم دارم ز لطف کریم
کسی را که پیری درآرد ز پای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش

به نابخردی شهره گردانم
 که تو پرده پوشی و ما پرده در
 تو با بنده در پرده و پرده پوش
 خداوندگاران قلم در کشند
 نماند گنهکاری اندر وجود
 به دوزخ فrust و ترازو مخواه
 وگر بفگنی بر نگیرد کسم
 که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
 ندانم کدامان دهنم طريق
 که از دست من جز کژی برنخاست
 که حق شرم دارد ز موی سفید
 که شرم نمیآید از خویشتن
 چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
 که معنی بود صورت خوب را
 بضاعات مراجاتشان رد نکرد
 بر این بیبضاعت ببخش ای عزیز
 که هیچم فعل پسندیده نیست
 امیدم به آمرزگاری تست
 خدایا ز عفوم مکن نامید

اگر یاری اندک زلل دانم
 تو بینا و ما خائف از یکدگر
 برآورده مردم ز بیرون خروش
 به نادانی ار بندگان سرکشند
 اگر جرم بخشی به مقدار جود
 وگر خشم گیری به قدر گناه
 گرم دست گیری به جایی رسم
 که زور آورد گر تو یاری دهی؟
 دو خواهند بودن به محشر فریق
 عجب گر بود راهم از دست راست
 دلم میدهد وقت وقت این امید
 عجب دارم ار شرم دارد ز من
 نه یوسف که چندان بلا دید و بند
 گنه عفو کرد آل یعقوب را؟
 به کردار بدشان مقید نکرد
 ز لطفت همین چشم داریم نیز
 کس از من سیه نامه تر دیده نیست
 جز این کاعتمادم به یاری تست
 بضاعت نیاوردم الا امید

پایان

"و من الله التوفيق"